

تصنیف مولانا جامی

سبحه و تحفة الابرار فی ذکر الاخیار من تصنیف مولانا جامی

علیه رحمة الباری





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله که بجوان گر خفتم | یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از گلشن ملکش دهر بسی آشفتم | گر گلشن از سبحه داری سفتم

حمد بحد و ثنای [illegible] پادشاهی را شایستست که این خیمه نیلگون [illegible] گردون را برافراشته و گوهر خرد در دل و طبع انسان پنهان نهاده و درود نا محدود بر رسول و آل و اصحابش باد بعد از حمد ملک علام و درود خیر الانام این نسخه چند است باهم ریخته و چون رشته

مرابطت

مرابطت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق نسخه آمده است که اگر مسیحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس از [illegible] خویش فراهم نمایند بآن سزا استغفر الله [illegible] میگویم صدف پاره چندی بقدر است نه سیم ریخته و حرف ریزه چند اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان نالایق و طبع دیوانگان [illegible] نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات مکدستان بغرض آلوده و با این همه

امیدوارم که پردگیان نشیمن معنی را
جمال کرده و جلوه نمایان انجمن دعوی را هنر مایل

جامی که قوی شکسته حالست / وز دست زمانه پایمالست
چون فال زنان باختر مند / گرد آورد بهر مهره چند
باشد نظر خجسته فالی / افتد بچنان شکسته حالی
یارب بمسیحان افلاک / صادق نفسان عالم پاک
کین نسخه که جمله تاب و بهجت / هر چند که در حساب هیچست
با اهل صفاش روبرو دار / وز دست معاندانش نگهدار

والسلام علی محمد و آله السلام صبتابه و محب و آله

شروع اصل این نسخه [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]

ای بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نظم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را / تا معطر کنم این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتاریست این / نفحهٔ طبلهٔ عطاریست این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است / تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد / لوحه بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوحه که این حرف نوشت / طالبان را در فردوس بهشت
خرم آنکس که از این در بو یافت / بوی فردوس نظر قدس شتافت
نیست فردوس جز اسرار حروف / که بود درج درو حرف بحرف
نتوانی که زنی از پی دم / تا نبندی لب از آغاز بهم
یعنی ای گرده باین نام بسند / لب از هر چه جز این نام ببند

سینش از کنگره طارم عرش
قیرگون سایه بکا...

یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز
پرتو تیر ست درین سایه گریز

پرتو مفتوح زیر حلقه میم
روزن رحمتی از باغ نعیم

سر الف جان عدو را خاری
بلکه در چشم دلش مسماری

کم شده نطق زبانی نظام
تا ز لامش نرسید نیست بکام

هاش بنگر که روان کرده بجهد
در گلوی تو دو چشمه است ز شهد

بهره ور شد دل مجروح ز بیش
ریش را یافت بهین مرهم خویش

حاش حاشا که بود کاف غمها
بجز از عد جهان نکته گذار

ابروی نون ز پی آن قبله راز
گر کند دل ز پی آغاز نماز

یاش عشریست ز آیات جلال
عشرهٔ کامله اش نعت کمال

حرکاتش ز وفور برکات
داده جنبش بدل آثار حیات

نگارش

...تش بسکون هست اسمای
روح را در کنف فضل خدای

نقطهایش چو فروزنده نجوم
پی شیاطین قوی الوهم رجوم

تشکل تشدید کزو شانه نمانست
فارق معنی شدت ز رخاست

جامی این شاهد پاکیزه عجب
کرده مد نکهت پاکیش ز جیب

شیوه جلوه نمایی ز تو یافت
صورت چهره گشایی ز تو یافت

کرده ی از بسمله تاج افرازش
عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر
هیچ زیور به از این عقد گهر

از ترشیح اصل این شجره برشحه توصیف و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد
فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمت بدهان
می کند شکر گذاری بزبان

شکر فضلش چو عطای کرست | بالحت شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خرد شناس | منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جا بیش بود در بدنی | گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان | هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الابد سخن ساز کنند | پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای | شکر مولی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش | وآن بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرده رقم | بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد | موج فیض ازل آب گشاد
نه فلک با همه اختر که دروست | نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست | که بصحرای وجود افتادست

چرخ به پشت خمش | یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل | که پدید آمده از لجه نیل
زانچه در کار که بوقلمون | از شکاف قلم آورد برون
طرفه تر نیست بکو چرخ برین | نقطهٔ حلقهٔ آن کوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقم است | عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهش که رود بی ره و چم | رخش او راست فلک کاسهٔ سم
اینک اینک نگر شاهد حال | میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای | ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال | کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمد | بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ما هیچ جز این حرف شنید | با خموشی سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان
[illegible] الواحدش آمد به بیان

واحدست او و ز ماهی تا ماه
همه بر وحدت او هست گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ
همه او آمد و باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار
پایی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زینت ز صنع وی‌اش
آب آیینه زدوده گریش

باد ازو غالیه سایی آموز
مرغ ازو نغمه سرایی آموز

بست جیب سمن از غنچه گره
یافت گرد چمن از سبزه زره

زوست محروس بفانوس سپهر
از دم حادثه شمع مه و مهر

با ولی اجنحهٔ مرغان فصیح
داده دانه ز پی قوت ز تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت
تخته بینش گرکش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش
داد از علم آدم علمش

بر مسند

بر مسند تعلیم نشست ۷ بدل

بر مسند تعلیم نشست
طلعتنا زاد من از طعن شکست

همه را کرد تر شحه زانا
رشحه سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رو پیش
سجده بردند یکایک سوی‌اش

بجز آن آتشی دیو نژاد
که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود بمیل انا خیر
دیده نگشاد بخیریت غیر

چون نه گردن نهی آمد فن او
لعن شد طوق ابد گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد
روی در وسوسهٔ آدم کرد

دانه را در نظرش زین داد
ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد
دانه‌اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش ز خساره نشست
پشت عهدش ز عصی خرد شکست

زلتش پردهٔ ظلمت افراشت
توبه‌اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعله تا بعلیه — ریخت انوار هدی بر تتق

ما که در ظلمت شب مشغله ایم — طالب نور از آن مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم — روی در قبله حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد — جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی — سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکرگفتاران — کار شیرین کن شیرین کاران

برفرازنده فیروزه رواق — شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان — عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده بخشاینده — در رحمت بهمه بگشاینده

ابر سیرابی

ابر سیرابی تفسیده لبان — خوان خرسندی روزی طلبان

کنج جان سنج بویرانه جسم — حارس گنج بصدگونه طلسم

دیده پروای بخود بسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینه دل — زنگ ظلمت بر آیینه دل

مرهم داغ جگرسوختگان — شادی جان غم اندوختگان

نقدکان از کمر کوه کشای — صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان — قبله وحدت یکتا شدگان

تیرباران فلک از قوس قزح — از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل بر بستان — حله رحمت خونین کفنان

خانه نحل ز تو چشمه نوش — دانه نخل ز تو شهدفروش

لب از خنده ز تو غنچه باغ — داغ بر سینه ز تو لاله راغ

غنچه شکلم دل بلغ نوام — لاله سان سوخته داغ توام

هر که بود دل ز تو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کرده تست — گرچه پرورده تو پرده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی

این نوا رقم قدیمی قهر ببست — بر قلم جای قدم باز نشست

تازه رس قافله باز پسان — بعد همکاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسله عالم زن — سنگ این سلسله را بر هم زن

عرش را ساق بجنبان ز جای — در فکن پایه کرسی ز پای

چهره کن بر شجر سدره چمن — صرصر پیچ کن شاخ شکن

بر خم رنگ فلک سنگ انداز — رخنه اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیره کیست و تنگی — به ز نیرنگی او بی رنگی

آزمون را بسوی چرخ بلند — چشم بگشای و بهمان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تک و تاز — چون بگردون برود و آید باز

بقلم گر رسد انگشتش — بود لوح و قلم اندر مشتش

بود در وحش قلم صنع ازل — گر قلم نسبت قلم زن چه خلل

از سواد خط اگر دیده بجست — بکمالش نرسد هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم — نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که ز گوهر کانند — قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق و عدل آوری و جود و حیاست — که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه مرضی همه راضی رفتند — قرب حق را متقاضی رفتند

گشته در قرب حق اند اکنون کم — رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و [illegible]

ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع

شقه برقع تو برق افروز / لمعه برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز موی تو تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره‌ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها

قاب قوسین عیان ز ابروت / نقش حم ز خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهر جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد در آن حصن گران / در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون غلطان شد / رشته لولوی تر مرجان شد

کس نکرد ست ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از کوشش خسان در تو تنگ / دارو ای خواجه ازین بس که بسنگ

گوییا صیرفی ملک و ملک / زد از آن سنگ زرت را به محک

تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم خنده‌ات از صدمت سنگ / اهد قومی برون داد از تنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد

گر برآری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار کسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفتنت / لیتنی کنت ترابا گفتن

چند در حجله به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خفاش نشستن | در برین خاک نشیمان بستن

چند از سنبل تو پیکانه | دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار | خانه سرمه بود تیره و تار

چند نعلین تو با بوس تو فرد | جفت باشد بهرا از غم و درد

خوابت از نهصد و شصت گذشت | قد برافراز که از حد بگذشت

دستت از برد یمن بیرون آر | کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسله مشکین را | سرمه کش نرگس عالم‌بین را

جلوه را خلعت ناز اندرپوش | حله لعل طراز اندرپوش

کرده نعلین جلادت پایی | از در حجره خرامان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز خسان | سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبه ملت و دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی | بدران پرده هر زندیقی

دره عدل ز دست عمری | زن بفرق سر هر خیره سری

خوی فشان کن ز حیا عثمانی | ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسداللهی را | پوست برکن دو سه روباهی را

ظالمان را پی کاری بنشان | آبشان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای | تخت دولت ز زبونان بربای

سالکه کج رقمان ساز قلم | زن از آن قاعده ایشان رقم

بی رها ز احشر سیم فرست | راه دانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا | آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را | ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین

بار دجال وشان بر خر نه / به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تواند / دست امید بدامان تواند

خاصه جامی که کمین بندهٔ تست / چشم گریان بشکر خندهٔ تست

بهرهٔ نیست ز طلعت وریش / لب بجنبان بشفاعت گریش

بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم / برد از رهزنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که مایهٔ دولت شهریاریش بخاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید رفعت بخت تاجداری که بخت رفعت تاجداران بجای خدمت استفادهٔ او

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنوا سازی توحید خدای

دلگشا

دلگشا مزرعهٔ دیگر ساخت / پردهٔ نعت پیمبر برداخت

به چو آن مزرعه کوتاه کنند / گر ثنا گستری شاه کنند

شاه والا گهر دریا کف / گز فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضهٔ گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او بیضهٔ ایام ز تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش از بیت که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن زابر کفش بر گردد / سر گل از دی طبقی زر گردد

ور برو زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که بی دست و پراند / دست در سینه زده یک جنس اند

برق قهرش چو رسد زیر آلود / دود شان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شرف / نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست / که بر و بحر کلامم تنگست
چون ز فیض ازل این گرامش / که چو وی نیست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال آیت / نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داشتنیست / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغزست درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغزست سوی نغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری / تا مور شو نکو نام تری

جام عیشت

جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاک بازان که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند
گنج ده گنج فشان هر دو تویی / تاج ده تاج ستان هر دو تویی
سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چه دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون زین غرض انجام پذیر / به که گردم ز دعا عذر پذیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برارد ز غلاف
فرق حاسد ز تو شکافته باد / روز و شب یافته تو تافته باد

یافته کام تو در باغ امل ‌‌ ‌ تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابیات سبحة الابرار که هر عقدی از آن رشته آمال عقده گشاییست و هر مهره از آن در گردش احوال مهره افزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل ‌ ‌ ‌ قیرگون خیمه ز مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب ‌ ‌ ‌ ساخت شد از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفس مشکین رنگ ‌ ‌ ‌ گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

برخود این تنگ قفس چاک زدم ‌ ‌ ‌ پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم بیش ‌ ‌ ‌ هرچه اندیشه رسد زان همه پیش

عقل معزول ز ادراک اویش ‌ ‌ ‌ وهم عاجز ز مساحتگریش

نور بر نور چراغ حرمش ‌ ‌ ‌ فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهردار همه ‌ ‌ ‌ ابر صحراش گهربار همه

بر سرم گوهر و در چندان ریخت ‌ ‌ ‌ که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان ‌ ‌ ‌ نشوم بهره بر و بهره فشان

گوش جان را صدف در کردم ‌ ‌ ‌ جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم بقدمگاه نخست ‌ ‌ ‌ عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر و در رفتم ‌ ‌ ‌ همه زالماس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم ‌ ‌ ‌ شامها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم ‌ ‌ ‌ عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پی ابرار تمام ‌ ‌ ‌ خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند ‌ ‌ ‌ دعوی نحن نسبح کردند

مهرهایش ز خرد مهره ربای ‌ ‌ ‌ عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین ‌ ‌ ‌ رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد سر عقد وی از کان دگر / داده آرایش او کان دگر
می‌رسد عد عقودش بچهل / هر یک از وی دل گره جهل گسل
اربعینیست که در های فتوح / زو گشا دست بخلوتکده روح
گرت این سبحه اقبال و شرف / اوفتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بد و صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر نکفت / که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پا بلند / رفعت معنوی این را پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون در آری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل رهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور پیکر کلک تو باد
باد تا مهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشایی از کشادگی دل و بیان

آنکه در پهلوی ز آستان بوی جوان رسید محروم
ماند هر که در پهلوی چنش طلبید

ای چو بهلوی دل در پرده — سر ازین پرده برون ناورده

دل که سرسر بود آورده او — دل در پرده بود پرده او

یکدم از پرده غفلت بدر آی — باش تا این راز شود پرده‌گشای

نیست این پیکر مخروطی دل — باک مست این قفس و طوطی دل

گر تو طوطی قفس بشناسی — بخدا ناس نه نسناسی

دل شه خرگهی است این خرگاه — نام خرگه ننهد کس بی شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر — ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشاندند بگل — بود مقصود ازان غنچهٔ دل

غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد — در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم — همچو یک قطره نم در قلزم

نیست در کان گهری بهتر ازان — یا در امکان هنری بهتر ازان

نامهٔ کون بوی طی شده است — آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه باوست — عقل را گرمی هنگامه باوست

گر نه بودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند — روز و شب نقش و نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه — بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه تا بسخن است — پخته و خام خراب سخن است

طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست — خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن پیچ خمیم — فرق را کرده رفیق قدمیم

حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین — دل نگین حرف سخن نقش نگین

گه کشد در ته ران گنج جم — گه بروم آورد از سند حشم

گوش از آن کوکبه خجسته نکرد / چشم ازین غالیه سیه نخرد
زیر این دایره بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز به سخن
مدح گویان که فلک معراجند / گاه مدحت به سخن محتاجند
جز سخن کو به ثنا نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت در راحله راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / تا به سحر بیانان بسپرد
حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر امن روال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده او است / چشمه فرع روان کرده او است
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار او می برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحرنمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می یافت / بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو در این معبد غبرا کردند
با ولی دست خوش خوف و رجا / گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می‌زند مرسله گوش صبا

نقد ما کان نه مقدار بویست / بهر آن نکته ز اسرار ویست

خواب بین عقده انکار گشاد / رو بدان قبله احرار نهاد

بدر صومعه شیخ رسید / از درون زمزمه شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر می‌کرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در و پوشیده

کرده تمییز صحیحش ز سقیم / بتر از وزنی طبع سلیم

می‌کند وز سخن نظم پرست / نه ترا روشن بدیدار نه بست

طبع

طبع را دست ده از تو نه تهی / بر سخن قوت بازو ندهی

اثر صنع بدیدن سهلست / زان بصانع نرسیدن جهلست

جامی غرق خجالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده

نه از گلش سبزه احسان خیزد / نه از دلش نکته عرفان خیزد

گرچه روزی خور هر روزه تست / دست امید بدریوزه تست

فیضی از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مدرسه وسوسه خیز

هرچه در نوبت ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

ای درین کار که هوش ربای / روز و شب چشم نه دوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی کسوی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه ببر و سمنش بازاری
گل این بالچه کز سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه از لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نه بینی چند این / کور و کر چند نشینی چند این
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بی‌راهان گیر
پرده از چشم جهان‌بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گرد این چیست / دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سر تخت مرصع که فراشت / بر روی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نورده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست مبنای دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر

تا بمیزان

تا بمیزان چو دکان آراید / عمر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زد چاک
سوزن و رشته ز خورشید انداخت / وصله زر و قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خونخواره / نیست از کار گذاری چاره
عین حکمت ببر اهل خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آبدهی

هر چه آنرا بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نباید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هر چه نه پیوسته بدو
جنبش اندوی بود این سلسله را / روی در روی بود این قافله را
چون خلد جنبش موری به پشت / زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی / بسر انگشت ز پیشش رانی
باورت ناید کاندر زنده / خلدت پشت ز زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازند و نواگر سوست / که پس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام ازوست / همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ بخندد ولی او / میوه بر شاخ نه بندد ولی او
کارگر او و دگر آلت کار / کارگر با فنی آلت بگذار
کار او کارگر آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز جو بین نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش / ور همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو / غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی / رو در آن آر و به هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی / نه بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده / پای بیکاران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک / زده در چهرهٔ آساس خاک

ز ریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه ز خویشتنش

ز آن تقابل که میان شب و روز / هست تا برد دی و حر تموز

شد بلند

پرده عاشق بیدل بدرد / پرده سان پردهٔ معشوق برد

ما که از سحر بیانی او / وز شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده‌ایم / تنگ نشین چو صدف در شده‌ایم

قوت جان قوت دل ازو یابیم / گل درین مزرع گل زو یابیم

کحل دولت ز در او جوییم / نیست عیب ار بسر او گوییم

گرچه بر بی‌هنران پرده در است / چشم بد دور که بس پرهنر است

ور چه چون غنچهٔ سرتا پایی / بگشد لب ز چنین حلوایی

آن پر از گوهر قرآن مشتش / زان بیالود دهان انگشتش

تا نه خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر که از یک کانند

بسمله تاج سر قرآن است / زانکه سنجیده بدین میزان است

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی وزنی تست

چند باشی بزبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج

شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل / سرچشمه شده آلوده بگل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب زاب که گل ناک شود

بایدت در سخن آسودگیی / پاک کن دل ز سر آلودگیی

تا درین مرحلهٔ شغلهٔ ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک

پاک بازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که:
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

شد بجنگ آوری شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون حوری بهشت / کرده بر صحبت دانایان پشت

با شناسایی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته

گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناساییم / نیست کاری بشناساگریم

هر که پی بر پی من بشتابد / هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنای حضرت خداوندگار و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

7

ای جهان صنعت ذات تو پر
عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر
تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نشود ما چه کنیم
چشم بینا و دل دانا چه کنیم

نیست از غایت گونه نظری
خبر ما ز تو جز بیخبری

گرچه جامی بود از بیخبران
چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری
بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری
بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از چهره گل بگشایی
زنگش از چهره دل بزدایی

پا بکاشانه قربت بنهیش
می ز میخانهٔ وحدت بدهیش

عقد نجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی

حق سبحانه که درین بیان بدیع بیان همه
زبان آوران یکسانند و همه زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب
برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه
پای اندیشه درین غوغا نه

بنگر این انجم و مهر و مه را
بت نو کشته خلیل الله را

یا فشاری بدلش راه قبول
گر نه بشکستیشان سنگ افول

سنگ بر بتکده آذر زن
در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات
ببر از لات منی را ز منات

تاج عزت ز سر عزی کش
رخت طاعت بدر موی کش

ثنوی اهرمن و یزدان گوی
تافت از انجمن ایمان روی

گاه گویی که من آن دریایم
که جهان را بگهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم در		گوش دهر از در توحیدم

گاه گویی که من آن گلزارم		که دهد بر گل عرفان خارم

هر که یابد ز گل من بویی		بوی عرفان دهد از هر مویی

بزبان میزنی این لاف ولی		نیست بر موجب آنت عملی

هر چه تقریر تو تزئین کند		غیرت حال تو تکذیب کند

هر چه یابد ز مقال تو فروغ		سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست این راستی و راست روی		گر چنان راست که گویی نشوی

راه رو بس سخن راه بگوی		آنچه خواهی شد آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو رویی صافی		چه زنی یک رویی وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت نگشای		وز دو رویی و دوگویی باز آی

سهل باشد که زمانی تا ماه		بر تو باشند درین نکته گواه

گره

گرچه قولت دم اقرار زند		فعل تو نعرهٔ انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک		تا حضیض سمک و مرکز خاک

این مرتب شده اجرام که هست		وین همه جنبش و آرام که هست

شکل و ترتیب و آلات کمال		دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود ناشسته		یکی از گردش خود نگسسته

متفق وضع دوایر باهم		منتظم سلک عناصر باهم

همه بر یک صفت و یک آیین		هیچ زیرین نشده بالایین

سال و مه روز و شب و شام و سحر		یک بیک گرم رو و تیز گذر

تا بآمد شده خود در گروند		هر یکی فاتحه آیند و روند

چار فصلی که بهر سال درست		بهمین رسم و روش راه سپرست

این موالید سه گانه که جهان		پر از آنهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون
از نهان خانهٔ ابداع برون

کار کاهی بچنین ضبط و نسق
کار یک کار کند از شه الحق

کشور آباد نگردد بدو شاه
بشکنند از دو سپهدار سپاه

از دو بانو چو شود آشفته
خانهٔ امید مدارش رفته

رنج طفل است ادای دو ادیب
مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض با اعتدال نمی جست و تا قارورهٔ وجود نمی شکست مزاج وی صحت نمی پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم
مرد دانا خردمند و کریم

لبشان باد دم عیسی همدم
کفشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو بنبض آوردی
دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج
وان دو در کار تدبیر علاج

لیک هم پیشگی و هم کاری
زد بریشان ره دوستداری

هر چه این گفتی آن وا دادی
هر چه آن بستی این بگشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک
شب تار اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک
آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله گرد بدانایی ساز
کان دو دانا چو یکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره‌پذیر
قصه را کرد بدو عرضه وزیر

گفت ای از تو زبانم همه سود
این خیانت ز نکاری بنمود

گفت ازانجا که بما گفت جدای
گر عمارتگر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی
هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی

نیز گردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر نزدی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یکذره بتوحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم

ما و بیحاصلی و نومیدی / گرنه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد

قوتی بخش که کاری بکنیم / بجریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگزاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده

می کند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگزار

قوت

قوت کارگزاریش بده / سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دوبینی کارش / روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که موجود است بسریان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع گشته چو آشفته دلان

زیر این پرده تخیلی و سال / مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که بدین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه بس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند

ای همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه کرشمهٔ خیالی بی بود

چند خرسند نشینی بخیال / هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال

بو که زین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی

کرده شه تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دوی / ظاهر از کسوت مایی و تویی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول / سریانی نه حد فهم عقول

وز همه ساری بی نقص زوال / منتقل ناشده از حال بحال

جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بود بر خویشتن باسما و صفات

ذات ساذج چو باوصاف نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دید در خود همه شیون کم را / شد حقایق صور عالم را

وآن

وآن حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت

شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات

اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبهٔ ارواح و نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال

ور مثالش بحس افتاد گذر / یافت مس حس ازو رونق زر

نه فلک بر ورق حسن نگاشت / هر فلک دورهٔ دایم برداشت

زیر آن ز آب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد

ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سه پایه تختی

آن نکو بخت از آن تخت بلند / چشم بینش بچپ و راست فکند

دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده یعقوب بصر

هر چه او نیست نه مغز است نه پوست / همه پیچند بهمین او یست که اوست

ژرف بحریست پر از ذات حبابات / موج زن آمده از کل جهات

پر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانش / منعقد گشت در غلطانش

نام او هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم

یک شو و دیده یک بین بگشای / ور دو نامی بدو بینی مگرای

بین یکی علم و عیان در وی کم / اسم و رسم دو جهان در وی گم

در همه بر صفت ذات بتابی / مانده پوشیده ز بس پیدایی

گر بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان

همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند

تیز بین کرده شان چشم شهود / غرقه کردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده‌ایم / زو درین گنبد شنید آمده‌ایم

دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو دست توانایی یافت

هر کجا می‌نگرم اوست همه / هر طرف می‌گذرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند انجا / وز وی آن قصه شنیدند انجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد

پا تهی سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تگ و پوی نیاز / بحر جو با چه نشیب و چه فراز

گاه در تنگچه صدف جا کردند / گه چو خس رو بکنار آوردند

ز نشان یافتنشان از بحر نه نام / می‌نهادند بنومیدی کام

از قضا صیدگری دام نهاد / ره ایشان بگذر دام افتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود بنهادند

صید گر برد سوی گلشنشان / ساخت بر خشک زمین مسکنشان

چندشان کوشش و جنبش کردند / خزخزان راه به بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر / جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینششان روی نمود / کانچه می‌داد نشان جو که چه بود

زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آن بروش ارباب تصوف

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان

با همه صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چند ست نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخریت / متفق باطنی و ظاهریت

کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا می‌خواهد / وز فنا در تو بقا می‌خواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی از آن باقی دار

چون فنا شد به بقایش برسان / بر سر صدر صفایش بنشان

کن بصافی صفتان رهبریش | منصف دار بصوفی گریش

عقد ششم در شرح تصوف که گسستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند | کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی | ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ زپوست | بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور | گرچه خوانند نامش کافور
جامهٔ فوط چه پوشی چو مگس | پر بهر خوان چه گشایی ز هوس
طوطی قدسی و از بیکسی | می زنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بی بانی تست | نکندش خرقهٔ صد پاره درست

چاک در تارکت از تیغ چه سود | بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش | کرده بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند | صد ازین جنس بیکجو نخرند
درع اهل دل از همت پست | جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا | دستگیرش نباید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت | گر ز طمع تیز کند دندانت
ترسم از تیغ برد چون شجره | تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ | گر از آن حلقه برون باید هیچ
مهرهٔ چند بود بیش و بن | کف از آن طابچه نرد مکن
تا از آن چشم بود دولت | مرکزت روند بهر نقش مراد
گر حساب حسناتت سوی است | عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان موی بصد رعنایی / رشته از شانه زدن آرایی

شانه بفکن چو نه مردانه‌ای / که به این دست جدا از شانه‌ای

جمعی از نان لبی آورده بچنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ

بهر کم بهره آن لقمه حلال / در زبان [illegible] نمایانشان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که از خود رسته است / از نکو جسته و از بد رسته است

بند هستی و نیستی ساده / زاده کون و ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت برون / در مسافت ز مسافت بیرون

در مکانی و مکان از وی تهی / در زمانی و زمان از وی بری

ابدش

ابدش را بازل جنگی نه / ازلش را ز ابد ننگی نه

نه ز ادوار درو تاثیری / نه ز اطوار ازو تغییری

گر حضیض سمک و اوج سما / وآنچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس [illegible]

دل او موج زنان دریاییست / کش فزون از دو جهان پهناییست

سبعت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک در گرانی عالم ازو

گنج عرفان بودش حاصل کسب / قند ذاتش [illegible]

جلوه‌گر گشته برو وحدت ذات / [illegible] بمقابل ز صفات

نیش او لطف همان نوش همان / نوش او [illegible] همان

حکایت مناظره [illegible]

مهجور گرچه [illegible]

پور عمران حامل آن عز و نور | می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دور ازا | قایدش لشکر مهجور ازا
گفت گر سجده آدم زچه روی | تافتی روی ضمار است بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان ننهد سجده غیر
گفت موسی که نفرموده دوست | سر نهد سر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محبت را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست | لعن و طعن تو جزا اش این است
بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضی اند | مانده از ذات یکتا جنبشند
گر بیابید صد ازین بار دو | حال ذاتم متغیر نشود
ذات من صفت خویشتن است | عشق او لازمه ذات منست

تا کنون

تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روی سفید | سر و مو دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم | [illegible] فارغ بنشستم
لطف و قهرم همه یکسانست | کوه و کاهم همه همسنگ شده است
عشق [illegible] | عشق با عشق همی بازم و بس

[illegible]

ای صفاتت حجب وحدت ذات | جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو نیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو | غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل ناکس و کس | همه را روی بسوی تو و بس

جامی از آنجا که نیازگستر | وز همه بازپسان واپس‌تر
می‌نهد در ره تو روی نیاز | بی‌نیازش ز همه کار بساز
سر ز سر راه بگردان او را | سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت بزنش | ده با قلیم سعادت گذرش
بخششی از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عبارت از قصد [illegible] مجازی یا حقیقی است و دریافت پای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای در پیچ اکمهٔ وهم و خیال | مانده در ربقهٔ عادت همه سال
خط منشور سعادت داد است | در خلاف آمد عادت داد است

چند سر در ره عادت باشی | تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت و خو پردهٔ خویش | باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | بارخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا نفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی | بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج ملال | سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار | داریش بر کف دست آبله دار
پات دادند که از راه وفا | آوری رو بصف اهل صفا
نه که در بن ره آفات نهی | پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند | قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست / گر نه شایستهٔ دین و خرد ست

به گزینها همه پیوند کشی / آوری روی بارادت بخدای

هست ارادت بر مرد آزاده / ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود تا کمر آری بکوه / ور دولت نایداز و هیچ شکوه

همچو خورشید که نبود غمش / خویش را عوزنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بکشایی / نقد کان از کمرش بربایی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش

ور رسد بادیهٔ ژرف پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش

گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه

خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران

کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوز آتش پای

بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه شود سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزان آب

ور بگیرد ره تو دریایی / قله موج بگردون سایی

جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی

غوک آن بچه زنان با خرچنگ / کام اول تو وی و کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر از آن کشتی وار

هر چه القصه شود بند رهت / روی بر تابد ازین بنه کهت

یک یک را ز میان برداری / قدم صدق بجان برداری

تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز

ور بود تار ارادت ز تو سست / سازیش اندر قدم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش / رود افزونیش از کاهش خویش

باش پیش رخش آئینه صاف / بتراش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر به تجربه کار در تنور گرم فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی هیچ نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده ات ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنور عجب افروخته شد

بعد از این کار چه فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد از اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشته بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر برسید / یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزنده وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آن به که کند قصد خلاف

یافته نقشش چو زر پاک عیار
کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از همه سوی
بر تنش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت تحت ارادت مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقاماتست

ای دل اهل ارادت بتو شاد
بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین نیست
شوق مسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست
هرچه هست از طرف تست نخست

تا بنا خواست دهی کاهش ما
هیچ سودی ندهد خواهش ما

ور بما خواهش تو راست شود
موبموی تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی را
گرم کن نازش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز
هرچه غیر تو بود جمله بسوز

بک

بو که بی درد سر خامی چند
پا ز سر کرده زود کامی چند

ره به سر منزل مقصود برد
پی به بیغوله نابود برد

ور زند آتش هستی تابی
ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردنست و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده حرف کج بنیاد
نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه

گر نه خامهٔ سیه کاری چند
بهر سر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد
مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گستره دست اجل مهد فراق
وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند
دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو
حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از برون سو بتو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان گذرند

هیچ تن را سر سودای تو نی / هیچکس را غم فردای تو نی

پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش

دامن از نفس و هوا درچینی / پس ز آلودی وفا بنشینی

هرچه بد باشد از آن بازآیی / عقد احرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک انده ده ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانش بیک آهنگست

میوه کامال ز شاخش چینی / بر همان صورت بارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان / بکمال خودش آیین سنگ همان

پار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس

نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن می برد از کار مزه

چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه نیست بچش

ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش و بی باکست

نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه

خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه

گرت از نسبت آدم ز آباست / ربنا گوی و ظلمنا نحاست

چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز

جامه خود چو فلک کن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده را سر به بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن / جا درو با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش
حرف میل کنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای
کای خطا بخش خطا کر بخشای

گریه و زاری و خواریم نگر
بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکند بدل آوخ من
بس بود آتش دل دوزخ من

زآتش دل شده ام گرم نفس
در کنه سوزیم آن آتش بس

زین قبل کرد تواضع می زن
در زاری و تضرع می زن

بو که در دل کند اینت اثری
واشود بر رخت از نو دری

ورنه دریوزه کنان از زن و مرد
بر در هر کس و ناکس میگرد

درد دل بیکس و همت میخواه
تا ازین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده لنگ
گشته شد صید بمار و پلنگ

وی بسا مرد فرو مانده بجای
کشته گشته بپیرزنی خار ربای

می شد

حکایت آن فرو رفتنی بچاه جاه که از دست دو کس بتیمار گشته غنائش بخاک افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشمت و جاه
پادشاه و از وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران
موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او داده اثر
چشم نظارگیان مست نظر

بر گرای دولت و شوکت نگریست
بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی آنجا حاضر
گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای
کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب
مبتلا گشته بانی زینت و زیب

زیر این دایره پرخم و پیچ
مانده از همه محروم بهیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر
داشت در سینه دلی پندپذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش | صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم راه زیارت بر داشت
بود تا بود در آن پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند | روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن به تقوی و ورع

ای ز سر رشته همه را ره بتو | روی هر ذره ز هر سو بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد | توبه آنست کش از تست گشاد

بارنه

بار نه بار فکن هر دو تویی | توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه | خضر توبه نشود روی براه
جامی گم شده را بخش نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست | دیدن توبه گناه دگرست
می زند این همه از هستی سر | کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت | پنجهٔ زور زبردستی تافت

عقد دوم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمات اهوا و بدع

ای که بهر شکمت کردن آز | سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام

در نمازت چه شد ار پشت خمست / چون ترا قبله همت شکمست

چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه پرهیز نزه

هرچه بر سفره و خوان تو نهند / هرچه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه کدر خواه صفی / کاو و خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمه روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده کشد از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه ببستان یتیم

تخم لقمه است در آن ره کل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خارکاری بدر اند دامن

لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب چه خواهی ز حرام

بزک لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهی آن لاغر به

و مهت رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج وبالست ترا

نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی

نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است تر آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی / عطر تر و بر آن می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی

می کشی خرقه پشمینه بدوش / می کنی گوشه فش اندر بن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دامت / طعمه چاشت دهد یا شامت

چون بدل افتدت از شهر کره / با گروهی روی از شهر بده

که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان

زیر صد باروی از ناداری / تو ز او بار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد بیزاری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست / نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را حلقه حلقوم بری / به که این لقمه ز قوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر / پی پیران و جوان مردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پایی افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند





کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از آن گلزاری
ور ز رشک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از آن دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگال بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد
بازرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند

برد صد تحفه خدمت سوی پیر / هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش زرین مسند ساخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیده بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد

کرد از آن باز رها کرده ز قید / متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر چنین پیک انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکیست باین روزه گشای

هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجه کسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / نامیت از لوح بقا پاک مباد

جره بازت که شکاری گشتست / جیفه ازجوزه سر بر نشست

رخشت این ره چو بپایان بردست / جوز توزیع گدایان خوردست

نیروی بازوی باز اندازت / باشد از دست ستم پردازت

چشمه گر سنگ تر گشت و دو پا / تیره از رهگذر گل پا گشت

هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات و اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای بجود خوانده ورع ورزانرا / رغم بر حرص و طمع لرزانرا

دید غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام

نیست اهل ورع آن آینده / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه

هر درختی که بنا بارش ورعست / رسته از دانه حرص و طمعست

میوه ور کن ز ورع حاجی را / بر از میوه خود خامی را

غره دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه بر و تلخ مکن

بر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

مقالت یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

پرده سنج فلک غنچه نشست / باشد این جامه بقدش ز تو چست

بلبلان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوه گل باشد و بس

گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوه خارپرستی بگذار

گلبن اندر پیت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت

غنچه مشتیست پر از زر گل چو کفی / پی ایثار نواز هر طرفی

چشم

چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل بنوای تو بساز

یاسمن بزم ترا کلخه سای / نارون چتر ترا فرق سای

سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خرسند بمحمل کشیت

محملت راست بهر سو پیسی / لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نزدت سنبلی / خورده اغصانش چرا است سیلی

آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه / واندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشغوف دو سه خرده زر

گاه بندیش نهانی بمیان / گه نهی بر طبق عرض عیان

کی سزد دلق مرقع بر تنت / در ته دلق گره کرده زرت

یا مرقع ز سرت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد

صوفی و مال پرستی نه خوشست / عالی و میل به پستی نه خوشست

نقد دین گوهر و دنیی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست

چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن / با بت حوروش آرامیدن

خلعت فاخر اطلس کردن / خانه در قصر منقش کردن

زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن

همه هیچ اند و بهیچی همه اند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه زنگند بر آیینه دل / تار پیوند ازینها بگسل

کهنه پیرست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده ز جای

دل خورشید دلان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده

طره اش حلقه تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب

ابرویش

ابرویش کینه کمانیست دوتاه / کرده از وسمه تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا

لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان

دانه دام ضلالت خالش / کنده پای خرد خلخالش

قامتش خار بنی بر بستان / گل او حیله و برگش دستان

بازویش تابده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین

ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آینده

نیست از عشوه بالغ نظری / که بدنباله چشمش نگری

صد ضرر بیند ازو ضره او / وای آنکس که شود غره او

ضره اش کیست جهان جاوید / که خرد راست نظرگاه امید

چند ازو روی نهی در پستی / بجه از وی که چو جستی رستی

هست از و بند امل بگسستن / با خدا عز و جل پیوستن

حکایت شبان خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی شنید

عیسی آن روح گرا صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیر خراب / خفته رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن رسته

ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد بسر پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش ز ره باز گشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست / نسخه صنع بدایع گر اوست

نقش

نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش درفشانی کن

خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید

سر بر آورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیکسوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان

مژده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب

بند اندوه نه شاد نخسبت / بنده کس نه آزاد بخسپ

همه مشغولی عالم کو نیست / ترک گوئی بخدا مشغول نیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو شیب و فراز

عشقبازان تمنای تو بند / زهد ورزان بجایت خرسند

گرنه بابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بویی ز تو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل جانی بس / باشد از باغ تو بویش هوس

بویی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن

منه از دام هوا بندش / بگسل از سر هوسی پیوندش

بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیه فقر زنش بر ژنده / سایش از ذوق فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بود و زنده فقر

عقد بود اندر هم در سر فقر که بر فقر سواد الوجه فی الدارین
بیاض جبهه هستی خود تحقیق است فی مرتبة العلم و العین

ای گرانمایه

ای گرانمایه ترین گوهر پاک / وی سبکمایه ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسمست و تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست گنج تو ز هر گنج فزه / گوهر فقر در او از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس / برهی از آفت امید و هراس

خرقه گر روی بدولت خشنود بهست / چشمه چشمه زن داود بهست

باشد از ناوک هستیت پناه / داردت از خلش عجب نگاه

چون بر آن خرقه زنی بخیه بدل / چشم بر رشته کش سوزن وار

در خرابات که تا نفس ردیست / خود فرقت که ترک خود بیست

می زند بر محک آگهیت / گونه زرد زر ده دهیت

بس بود و چه توان بردی وی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که گشایی روزه

چرخ بدان مایده کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فقر است و فنا / کفش کو بی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف قدمت مضطرب است / صد در فتحش از آن در عقب است
موی ژولیدهٔ گرد آلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت
شب وی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات بیا لای عبا / پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سقایم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک / نفست عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم / گر سر افکنده نشینی دو دم
به که افتی چو گل از خنده بپشت / غافل از سرزنش باد درشت

دست

دست خالی ز درم یا دینار / گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر / مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر / گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست / دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت تبرا زوی حساب / چه بد از مشربهای زرناب
از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت / گو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم / اژدهاییست درون پر ز زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری / پیشش مقصود شود دیواری
سر چه محجوب بپس دیوار است / دیده را دیدن آن دشوار است

تا بمقصود شوی برخوردار
بگذر از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان‌بین چه پسند
هرچه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان
آنکه پر باشد از او جمله جهان

هرچه ره دید بسوی خود گرد است
گر همه جان تو باشد پرده است

گر اسباب بود پرده گری
شود فقر و فنا پرده دری

مردیی کن همه را بگسیونه
ورنه در فقر و فنا زن بتوبه

حکایت آن شیرزن موصلی که بوده بانوی موصل چنین بار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل در زینه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل
سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام
لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده
چاک در پرده عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه خفت
خاطرش فرد ز همخوابی جفت

نام داری ز بزرگان دیار
در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سره زن
درج صدق و صفا نادره فن

زادمی فرد نشستن نه سزاست
آنکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت بکش از همسریم
تن فرود ده بزناشوهریم

مهرت ای رابعه ستر جمال
هرچه خواهی بهم از مال و منال

شیرزن عشوه وی نخرید
داد پیغام چو آن قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی
همچو خاتم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام
دست در هم ندهد آمال توام

لیک از ینها چو غباری خیزد
وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که به اینها نگرم / راه افتادن اینها سپرم

پایه فقر بود دایه من / کی فتد بر دو جهان سایه من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان تشنه سودای تواند / داغ بر دل بتمنای تواند

درد دم بر دم تو همدمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پیوستگیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده / درع صدق و صفا پوشیده

گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیز تگی

بنده جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفاکیشانست

بست

بست از خوان غنا دیده خویش / استخوانی بنهش از فقر پیش

صبر را نقد و فناش آیین کن / تلخی صبر برو شیرین کن

عقد عشرم در بیان صبر که در احتجاب از مناهی تلخ بر دل است و از کشاکش در اقتضای اوامر ناخوش

ای سبکسارتر از خشک گیا / گر شود پی سپر باد صبا

بی ثباتی به ره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب

مردم از جا چه روی کشتی وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاه بازی بکش پای ز بند / بهر تو ساخته شه شاخ بلند

تا بکی گوی صفت پیش و پا / می جهی از خم چوگان قضا

همچو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی زین چوگان

سر بنه در خم چوگان شاه / تا که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا گر سخنی ‌ ‌ ‌ که در آن نیست خرد را سخنی

هر کجا گفت بکن دست گشای ‌ ‌ ‌ هر کجا گفت مکن باز پس آی

رو بر آن راه که فرموده اوست ‌ ‌ ‌ نوش از آن باده که پیموده اوست

لب بند از می ناپیموده ‌ ‌ ‌ پا بکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی پیمان باش ‌ ‌ ‌ مرکز دایره فرمان باش

گر نگون سار ز گردون افتی ‌ ‌ ‌ به گزین دایره بیرون افتی

کند این دایره تنگ مجال ‌ ‌ ‌ حفظ معموره دین بهر جهال

رخش از این سوی چو بیرون رانی ‌ ‌ ‌ نیست جز ماتم جاویدانی

کرد یک رخنه درین سور آدم ‌ ‌ ‌ سور فردوس بر او شد ماتم

ما که در رخنه خون افتادیم ‌ ‌ ‌ همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری می کوش ‌ ‌ ‌ باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن

صبر کن همچو شکر با دل تنگ ‌ ‌ ‌ صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر ‌ ‌ ‌ نشود سنگ بجز از صبر گهر

تا نگردد به صبوری خون خشک ‌ ‌ ‌ ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست ‌ ‌ ‌ صبر در وی روش مردانست

آسیا را چو بسر گردانند ‌ ‌ ‌ عاجزان صبر بر آن نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند ‌ ‌ ‌ لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست ‌ ‌ ‌ تا بکشتی صبوری بنشست

شد و زان رایحه صبر جمیل ‌ ‌ ‌ بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید ‌ ‌ ‌ صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون ‌ ‌ ‌ جا به در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر برانداخت کمند ‌ ‌ ‌ ساخت جا کنگره کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش
زد بر ایشان تحیت دار شجو زعیش

صبر کن بر ستم بی‌خردان
نرسد جز به تن آزادان

چه غم از زخم که بر آب و گل است
غم از آنست که بر جان و دل است

هر لگدکان ز فرومایه رسد
نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن من صبر ظفر است

گشت ایمان را صبر آمد بر
این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز
که نشاند سراپرده راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود
دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق توجه جانت گردد
قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بهر ض
بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو بلغزد از جای
نفتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود

ور شود چرخ یکی خونین میغ
گر از آن میغ ببارد خنجر تیغ

بر تو یکمو نشود بافت سلیم
بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب به دندان صبوری خایی
گره ناله ز دل نگشایی

شرمت آید که درین مشهد خاص
خواهی از کشمکش درد خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق
نیست دل کوفتگی زو لایق

ور به فرقش ز جفا تیغ آید
به که چون زخم دهان نگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او
چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و در عیار صبر قدمی درست بیرون آمد

شحنه کشت که عیاری را
مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند | بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه | لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
ریخت از آن و بط چو آذر برون | پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره | بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست | بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم | زیر دندان من این درهم سیم
پیش وی با همه بی باکی خویش | شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان | بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جوجو شد | سکه در هم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم | که بصبر اندر یک دینارم
چون نهند ناقد دوران معیار | سرخ رویی سدم زین دینار

صبر اگر چند که زهرآگین است | عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش | کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی ا... در شیرینی آن گریختن

ای شکیبایی دل ما از تو | از همه صبر خوش الا از تو
صبر از تو ره بی دردانست | صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل | وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر غربت از آن مشکلتر | زخم نخوت دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت نظارهٔ تو یافت | سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل | بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است

مپسند از دل غم فرجامش / که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از تنگ شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که ز آیات نبات تو ز فرق / یکسر موی تو در نعمت غرق

صفحهٔ جبههٔ تو آینهٔ منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان تواند حرف رضا خواند و سخط

مردمان حبشی بنگر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان

کردشان چادر مژه پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش بگشاده دو ره از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افتد / و اندر و گوهر احسان افتد

در مشام تو ز رو ماشوره سیم / می دمد بوی خوش انفاس نسیم

دست کار که تنگ و بسی / کارها اید از و در نفسی

بکمته رانی بمدد کاری هش / چاشنی گیری شیرین و ترش

لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمه ها را ز زلال آمیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کار گذار از چپ و راست / کرده کار همه تن را کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش هر کار ز بدنت

کف او راحت احباب و مشت / مشتکی سا ز حریفان درشت

وقت شانه کشیت پنجه کشایی / گاه تسبیح تو انگشت نمایی

ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست … که بر آن نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی … کت بمقصود رساند بدمی
ره بری رهسپری کام زنی … پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای … وارهت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین … مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویت را چو کنی کرسی سر … پایی از سر دل عشق خبر
آید آن آینه شاهد غیب … گر کنی روی در آئینهٔ جیب
آنچه زینها بتو پیوستگیست … لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون … باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگیی … تو بتو یافته پروردگیی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست … علم و دانش همه پروردهٔ اوست

وانچه

وانچه بیرون بود از جان و تنت … لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن نعمت تست … ور سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس … واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست … پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست اینکه خدا ساختنت بری … چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست اینکه ز دولت نگهت داشت … از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه این چرخ گره بر گرهست … نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بسرت … داشت ایمن ز هزاران دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی … خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم در ... ساحل گرد ... غر...
... بحکمت نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی لب دریا گام / تا کشد تا نو شکار از دام

آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی آنجا

دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه بر آورده ز کیش

گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دلی شاد نه نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دست رسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت پندار که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال

بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته افتاد بدست

شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار

باخود

باخود انگار که بودت ز یمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایره حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند گزین غم برهی / تا ز سر افسر شاهی بنهی

با چنین ملک ز مردن جستی / بخلاصی ز هلاکت رستی

این دم این گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج غرامت که تراست

بهتر از کشتی پر مال و زر است / خوشتر از افسر زرین سر است

شکر گو شکر گزین در پی رنج / جز غم و رنج نبیند گله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس الهی بخوف و رجا

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو آلوان نعم

شکر گویان ترا جرم زبان / یک نوالست از آن خوان احسان

نعم و شکر نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست

چون نواله ز نوا نیست جدا | زان نوالست جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچکسان | زان نواله بنوایش رسان
گر بآنش نکنی غور رسی | بکسی کی رسی از هیچکسی
بجمال نعمش بینا کن | بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار | بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پاره شکر ز طوف | زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط بعد ایست و بر نعمت امنیت و انبساط ازبندست

ای دلت را سر بخویشی نه | جنبش عاقبت اندیشی نه
گر بکاشانه نهی گاه بلخ | مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل

صد ازین واقعه‌ها پیش پیش | تو چنین بیخبر و غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست | وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای | خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان چون آباد | بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال | یا بگنج زر و بسیاری مال
خبر از مصحف بگشا در قرآن | قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب | شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش | که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تقدیس است | مایه عجب تو ابلیس است
ور بدیدار نکو کارانست | که نظرگاه وفادارانست
سر گرا ردی به بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور | می غفلت مکش از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست | ترس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی عرب با آن حبشی مهیب

سر و روی بشبهایی گرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای | قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین نگه پا بستش
روزی از دور یکی شخص عجیب | شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری | که عجب رهبر غارتگری
گوهر ایمنی از من بردی | بکف خایفیم بسپردی

گفت نی آدمیم من بریم | لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مؤمن و واحد دانی | یا نه در شرک قرین میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم | از دو کونان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست | در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که بجز از وی ترسی | پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس | ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای | همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا غافلیست | لیکن از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمکمن رجا

ای تن ما ز تو چون مو بی بیم | فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ همت همه را در خون غرق | داده اینک اثر تیغ بفرق

ره نهانیم ز خاری رنجه | وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه از حیله و مکر ایم دلیر | حیلها را شکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد | تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست | چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای برو | گرنه بخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار | در نعیم کرمش ساکن دار
بهر چشم جانش بر جنت روشن کن | گلخن دهر بر او گلشن کن
بصف اهل صفاش بنشان | بقدمگاه رجالش بنشان

عقد شانزدهم در دعا که بروایح وصال از شستن است و بلوایح جمال آنکه نیستن است

ای بسی بار تو انبوه شده | دل تو نقطه اندوه شده

خط

خط ایام تو در صلح و نبرد | منتهی گشته باین نقطه درد
نه برین نقطه درین دایره پای | گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این تیره کاخ | عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر نه کنه پر رقم است | نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم | کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی | ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی داد | ساخت از قید فنا آزاد

گذراننده بر اطوار کمال / پروراننده بانوار جمال

در دولت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید / که چو باقی بجهان جاوید

بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت

بردرد پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفسیده هوا آتشبار / بادش آتش زده در خس و خار

نه در

نه در و خیمه بجز چرخ برین / نه در و سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب

ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز / گرد از بادیه طوفان انگیز

رشحه ابر کند سیراب تنش / سایه آن برد از تن تابش

وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار

متراکم شده در وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات

دام و دد کرده برو دندان تیز / از وی بسته برو راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور بر روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راهرو خرم و درویش خاطر

آن که از این گونه کرم آید ازو / ما امیدیست که شاید ازو

روز و شب بر در امیدت نشین / طالب دولت جاویدت نشین

تا بنام تو زنند فال فرج / قرعه من قرع الباب ولج

فضل او آمده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود سبحانه / آشنا را نکند بیگانه

هر که سر برد بهنجار نکیش / نشود تهمت بیگانه کیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست به دولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پرورده ز آتشخانه

کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد به سر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید

گفت

گفت با او که به روزی بگرو / یا ازین بادیه برخیز و برو

پیر برخاست که ای نیک نهاد / وز پی خورد آب شکم شو این واد

با لبی خشک و دهانی ناخورد / روی ازین مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا جبریل / وحی کای در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر آباد است

روزیش وا نگرفتم روزی / که نداری دل ازین اندوزی

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عقب واد خلیل آوازش / گرد بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجهٔ جود / این پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید / و آن جگرسوز عتابی که شنید

پرکنت آن که کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشناییش چرا بر نخورم

رو در آن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در لغت تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن گفتم

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

بنعمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون بمایی خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم

پس گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما

بو که سوی تو ره و روی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم

جامی

جامی از جان و جهان بگسستست / تار امید بلطفت بستست

دار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش گردد کم

ساز از سر نقش آگاهیش / ده بمیدان توکل راهیش

عقد بند هم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه ز طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب سببست | عشق با پرده زدانا عجبست
دار خرماست سبب ورزیدن | بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود | پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی | بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست | نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل | فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی روی | با کفیلیش تو روزی جویی
تا کند روز جهان افروزی | هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چسان تا در تو | بود عمری صدف گوهر تو
داشت بیخواست مهیا خورشت | داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی | شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر | گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مائده بهره وری | سالها بی غم روزی بوری
غم روزیت چو در جان آویخت | آبت از دیده ز خون دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی | کار خود را زبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی | در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس شکست | گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون | زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی | نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمتن دشت نورد | یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی | حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بجل | جز پراکندگی دل حاصل

کاو گشتی بکف نفس اسیر
سر نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوارتر از خود دیدی
رو در او بارتر از خود دیدی

هان یکی حمله مردانه بزن
دل ازین کاخ پر آفت بکن

کسب اسباب نه همت پستیست
ترک اسباب نه بالادستیست

پای بالا نه ازین پایه پست
در توکلت علی الله زن دست

کار خود را بخدا بازگذار
کت نمی بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند
نقد مقصود نثار تو کند

کار او ما کن هر کار که اوست
پیشه پیش او رهش و راه اوست

سوی تو روشنت بلا جوی راه
وز بلا عافیت اوست پناه

در پناهش بنشین یکرو باش
رو بتاب از همه و با او باش

راحتی کن [illegible] نیت خویش
باز جو مایه امنیت خویش

تا زهر

تا ز هر وغدغه ساکن باشی
در سر آفت‌کده ایمن باشی

خار صحرات دهد نفحه ورد
ورد صلحت دمد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نخشبی که در اثنای جهاد و بین الصفین بالین بستر راحت

بوتراب آن گهر بحر شرف
کاب رو یافت ز وی خاک نسف

با خود آن دم که جهادش بنشاند
مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست
بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آید از بارگی خویش بزیر
با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره افرش انداخت
تیغ بنهاد سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آنگونه بخواب
که شنیدند نخیرش اصحاب

مدتی خواب چو گشتش سپری
از سپر جست [illegible]

پشتی لشکر سپه آرا شد / رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهره مرد

دارم از خوف تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم معذوری

مرد را کش بدل از ننگ شکیبست / بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آمد سست / هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات و روی نیاز بباغ توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا و تو کل / خار صحرای تو گل زان توکل

جزو را

جزو را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز سببها بیرون

که بی تشنه لب تفته و تاب / چشمه آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه وی پیش اژدهم مار

جان جامی که درین گرداب است / مرکز دایره اسباب است

ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش

غنچه آنجا چو شود نافه گشا / کن مشامش ز جنان بوی رضا

عقد یازدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای در این حجله تنگ بساط | مانده در بند اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی | گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم | چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی بجز فغان چندین چیست | رو نتابی ز باد و هوای چمن چیست
نیستی کوه چرا غر بده ساز | هر چه گویند ترا گوی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش | چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است | تو بآن غمزده این عجب است
کشته خنجر راضی باش | هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گزاران سوره نیست | خبر رضینا بقضاء الله است
رافع رنج مقامات رضاست | فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضه رضوان مطلب | فیض سرچشمه حیوان مطلب

تلخ

تلخ را بر دل خود شیرین کن | خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور | در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه | گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه | نیست جز کنگره افسر جاه
در کند رنگ قفایت نیلی | دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
در نهد از شرر مشعل مهر | آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل | تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی | گرچه آبی تو دار میوه دهی
تلخی میوه مبین و آستنیش | خور ازین تلخ خوش آیین ستنیش
گره از دل بگشا همچون نی | بگره بند نشستن تا کی

[illegible] بند گشایی همی / تا برآید بخوشی از تو دمی

بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چو بری پیوند / تهی از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشاده تو شود / سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ

نبودش خواست درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هر چه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده پیش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / خجل از عیب [illegible] بنشیند

هر چش از رنج و بلا پیش آید / تکیه بر کار رضا بیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزه عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب

رشته عفو چو یابی ز عفو / چاک دامن را کن از آن رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست / جایزت نیست برین جایزه ایست

پای پرورش ازین تنگ فضا / بارگی ران بسوی اقلیم رضا

کلک عفوی که ز رضوان خط است / خط آن حجت بعد از سخط است

حکایت آن بنده کهنه کار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از طلبی / کام زن شد ره بی ادبی

جنب ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی ادبی سازد جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست به داغ ادبش

رفت و با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش به شفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پرخون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه

از پی عفو گنه گریه ز چیست / کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون پالاست / کز پی عفو طلب کار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد / بر رضا جویی دل مایل شد

عفو

عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست

چون بود دل ز کسی ناخشنود / بر زبان عفو کیش دارد سود

هرچه او کرد بصورت بحل است / لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان

قبله همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم / روضه جنت رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم

از خط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفته شبنم تست / داغ ما سوخته مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست

وا من از خوف و رجاش بنشان / بر سر خوان رضاییش بنشان

بنهش جام محبت بر دست / سازش از نشوه آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دولت بمطالعه جمال صفات و انجذاب روح بمشاهده جمال ذات

ای دولت شاه سراپرده عشق / جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست

پیکر ازرق سپهر از عشقست / گرم رفتاری مهر از عشقست

خاک یکجرعه از آن جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست / جان بدو زنده جاویدانست

گوهر

گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زنده است / نیست دان هر چه نه زو پاینده است

عشق هرجا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست

گونه چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود در روش وراست

عشق نی کار جهان ساختنست / بلکه نقد دل و جان باختنست

عشق نی دلق و نمد دوختنست / بلکه با داغ فنا سوختنست

عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمه ترک خودی ساز دهد

نه ره دولت دینی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش

گر دهد خار ز پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خاره از گذارش / عین راحت شمرد آزارش
وآنچه از دست حاجتش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر بدر گردش گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود در پی بد خوبی او / نزند جز بر رضا جویی او
ترک خشنودی اغیار کنند / بر رضای دل او کار کنند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان

مردمش

هر دمش حسرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کنند بر نظرش جلوه گری
کم شود جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از نفرتش
غنچه سان باشدش از روز بهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا / نیست این لایق صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قامت راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی

خود از نظر معشوق راست پیش افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک به مژگان می سفت / وز دو دیده گهر افشان می گفت

کای پری بابهٔ فرزانگیم / نام رفت از تو به دیوانگیم

لاله‌سان سوختهٔ داغ توام / سبزه‌وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان

نوجوان حال که پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

مه چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند / من کی باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با ما ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دوبینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که شجرهٔ ثمرهٔ محبت است
و شجرهٔ ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ | پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین میکده مستان تو ایم | دست بر فرق ز دستان تو ایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست | دست ناگیر گرفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید | از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را | دامی از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است | تا ز کوشش او کند روست
پای دل مانده بگل مپسندش | از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ز آوارگیش | کند پایی بر از بارکشش
تا بود راه از کرم خویش دهش | شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق بمقامش گردان | ربقهٔ شوق زمانش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برآرنده

بکنگرهٔ وصال و زمامیست پیاشنده بسر منزل اتصال

ای دل از کف شوق زمام | سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دوراست | جاذب خاطر مهجوراست
شوق کوتاه کند راه دراز | برزخ مرد ببندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز | مانع سعی شده را خرمن سوز
کوه سر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب | نشود کشته بصد دریا آب
هرچه تسکین وی از دسترس است | آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود

ای دلت

هوس ابریست ز باران خالی / سایه‌اش مایهٔ بی آفتابی

نه ازو کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن

دل او برده کی پردهٔ آز / مانده در پرده ازو چهرهٔ راز

دستش از بازوی خذلان بنجه / زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا / کام همای پی نفس و هوا

معده غارتگر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر / رام بازمزمهٔ رامشگر

ژاژخایی سر دندانش / نزل دستور لب خندانش

شبش

شبش آبستن فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت کرباگاه / بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک زد و دریا بگذشت

وان دگر پردهٔ عادت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان بپرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعایی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد / شیوهٔ راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی / ندهد بهره بجز روسیهی

صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار بمثل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکنند / رخت هستیش بدریا فکنند
چون در آن موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و آن غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود بشستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز / چنگ ناهید ازو یافته ساز

عکس

عکس گلگونهٔ رخسارش گل / بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر سادهٔ غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل از نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نو ز پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده کشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش / به که رسانم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بلکه خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام ‌‌ ‌ کرد در آب چو ماهی آرام

می‌زدش شعله شوق از دل تاب ‌ ‌ ‌ خواست تسکین دهد آن شعله بآب

دید چون حال وی آن طرفه غلام ‌ ‌ ‌ خویش را در پیش انداخت چو دام

کشته صد چشم هواخواهی را ‌ ‌ ‌ یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم ‌ ‌ ‌ راز گویی از لب خاموش بهم

لب بلب روی بر و بنهادند ‌ ‌ ‌ دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه شوق تو فلک ‌ ‌ ‌ سر بپیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توییم ‌ ‌ ‌ بنده داغ و سگ طوق توییم

گرنه با طوق وفا شیر تکیم ‌ ‌ ‌ در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن ‌ ‌ ‌ شوق خود روز بروز افزون کن

گرمی

گرمی از سلغر وصلت نشیم ‌ ‌ ‌ بجگر خواری شوق تو خوشیم

هستند بهر تو جگر خواری ما ‌ ‌ ‌ عزت ما و دگر خواری ما

باد در لجه این بحر سراب ‌ ‌ ‌ جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت زرد آموزی او ‌ ‌ ‌ داغ شوق تو شود روزی او

هر چه جز شوق تو در جان فکار ‌ ‌ ‌ کار دافسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ ‌ ‌ ‌ بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و نهم در غیرت که عبارتست از حمیت محب سر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری ‌ ‌ ‌ در دلت نیست ز غیرت اثری

می‌کنی دعوی غیرت تا کی ‌ ‌ ‌ لیکن از معنی غیرت پا کی

غیرت و دیدن اغیار که چه ‌ ‌ ‌ غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان معذور است

دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش / به کر چاووش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نیست راه

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده / بکدا محرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی بود از دل برکن / داغ شوقش بدل افزون‌تر کن

عکس آن آینه چون الهوستان / گر نتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه حد هر خامست

خواست

خواست ابلیس کز آن فیض کرم / باز برد بفریب از آدم

آن خود از وی شود است برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوه بر شیوه خویش / لعن را طوق ز گردن خویش

این قدر بس تو غیرت که بدل / شوی از هرچه نه او مهر گسل

رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی بهمه ساز کنی

گاه با شاهد مهوش باشی / بهوا داری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی / دشنه دل در کمر جاه زنی

گه سوی میر کنی روی امید / بهر زر از حرص سیه روی سفید

گه کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافریست / بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس حجت ده ... حکم لا یغفر ان یشرک به
هر که شرک از دل خود پاک بشوی ... پاک شو پس سوی پاک آر روی
مهر آنجا دل آلایش ناک ... صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نتپد پر غمش ... کی نهد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز ... با لبش گو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکنی خون بارش ... نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش ... پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست ... کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی ... رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت مجروح دیده ای که بچشمی که در وقت وداع محبوب بگریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت ... در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش میبود ... بسته در قید وفایش میبود
دم بدم جلوه دیگر میدید ... وز جمالش گل دیگر می‌چید
چرخ از آنجا که ستم دیرینست ... قطع یاران ز هم آیین ویست
خواست تا خانه براندازدشان ... خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد ... روز صحبت شب تاری گردد
هر جدایی دل خود بنهادند ... بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان ... بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند ... وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده را زد مسمار ... تا نبیند پس از آن طلعت یار
ریشش آمد که بچشمی که نریخت ... اشک خون رشته صحبت بگسیخت

باز دیگر بجمالش نگرد | بلکه دیدن بجمالش گذرد
بعد بیچند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند | در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد | کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن است

ای ز غیرت رقم غیر زدای | زین صیقل آینه غیرنمای
جلوه گر در همه اعیان توئی | وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو | تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی | نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند | کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بردوخته چشم | وز خیال دگری دوخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز | روزنش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دوری اش | هجرت آموز ز مهجوری اش
سوز او ساز فزون روز بروز | ز آتش غیرت غیرت بسوز
وادی بعد بر او کوته کن | بسراپرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا بجایی که از غیبت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب | ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار | رو چو خفاش بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی | چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست | با ادب باید از دور نشست

گر نبرد کمی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند

پاک کشیدند ازین ورطه مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود

یک بیک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه / عرش افگند برشان سایه

سر بدان سایه [illegible] ایشان / خواب در سایه نکو نامد شان

مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را / قرب قرب فزود ایشان را

چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید

غرقه در وصل فر وصل آری / خبر از آن قبله اصل آری

پردهٔ قربشان آمده جا / فارغ از پرده در خوف و رجا

لیکن آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن می کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند

که مبادا آن بزوال انجامد / بدل اندوه ملال آرامد

حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پرآب بود دل پرخون

چهره و تنشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد

شعله در رشته جان اندازند / شمع [illegible] بگدازند

حکایت سوال و جواب ذوالنون با [illegible] مجنون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست / کش چو من عاشق و رنجور بسیست

گفتمش یار تو نزدیکست / یا چو شب روزت ازو تاریکست

گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه

ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگزار

لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه

گفت

گفت رو رو که عجب بیخبری / به گزین گونه سخن در گذری

محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از خیال قرب [illegible]

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کجان

قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس / مایهٔ هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دوریست / وصل جستن بسفر مهجوریست

چیست فرو ریختن خود بر بدن
دامن از کون و مکان در چیدن

روز جامی که ز قربت دور است
تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود نورش ده
مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد نیر قرب تو ضیا
در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در جایگاه محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای بر افکنده ز رخ سبز حیا
هیچ ازین کار نیست ترا

خیره چشمی چکنی اختر وار
همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست
نم آن مزرعه باران وفاست

نشود سبزه ز بستان تو خیز
تا نشده ابر حیا باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
زان بسی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم برخ بسته نقاب
زان نقابست ز زر و گوهر یاب

لعل و زر باشد از آن حاصل او
منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ
سرخ رو گشته از آنست بباغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون
از زبان مانده خمش فیضش برون

لاجرم در صف سوری و سمن
شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشم است ببستان نرگس
که دهد جام بمستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی
مانده بی خاصیت نور دهی

خوی که از شرم نشیند بجبین
تازه رو باشد ازو شاهد دین

آنکه بر صخره صما شب تار
که بود در تک چه در بن غار

از نفوذ بصر نور فشان
بیند از روی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز
تو هم از ناظریش دیده فروز

ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش

بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی ز کُنِ خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز کُنه در گذری / پرده عصمت خود در ندری

شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا ره گشای دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز کنعانی / ماند در دایره حیرانی

بازوی عشق بدو زور آورد / تخم هجر در و شور آورد

گردش

گردش از انجمن بیداهی / جای در زاویه تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غفلت الابوابش

دامن عصمتشان کرده رها / میل همت به وی تهمت بها

شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید به رخسار کسی

یوسفش گفت به صد گونه شگفت / که چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب / پایه‌اش از گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش در این ناخوش حال

گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین هیچ‌پسی نفع و ضرر — که خود آراستی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش — دیده می‌بندیش از دیدن خویش

من از آن پاک که نفع و ضر ازوست — بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست

چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش — برده از شرم تو زیر پر خویش

کار آدم ز جنایت شده سخت — ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است — چشم خجلت به زمین دوخته است

صبحدم گرد در تنگ سپهر — اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی

بنده جامی که کمین بنده تست — در ره عجز سر افکنده تست

چون به آورده رخ اندر همت — حلقه گشته بدر محرمیت

محرم حلقه رازش گردان — وز در بیهده بارش گردان

گر بود حرص و هوا را بنده — سازش از آن بندگیش شرمنده

چون به شرمندگی افتاده شود — هر چه شرم آید از آن ساده شود

زن رقم بر ورق ساده کیش — حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقه بندگی خلق را از گردن [illegible]

ای ملک زاده اقلیم وجود — پدرت خیل ملک را مسجود

سایه باج منت چرخ برین — تکیه گاه قدمت گوی زمین

و لقد کرمنا تاج سرت — و حملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر | کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست | بهر تو حیله ور و حیله گر است
که دهد حقه در از صدفت | که نهد نخچه مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران | گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک پیرو بن | هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | یکدم از قده غفلت بخود آی
بازگونه مکن این وضع بدیع | که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی | درمیاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی | درمیامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی | قدم سعی بنه بالا دستی

کرم

گرم رو آمده چون آتش باش | هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست | بخسان بستگی افتادگیست
تا بکی بنده هر خس باشی | بنده هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازلیست | کش بهستی نه عوض نه بدلیست
از همه بگسل و با او پیوند | بنه از بندگیش سر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی | بغم بندگیش شاد شوی
شا فرودست مشو بیهده گرد | فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی | ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیر دو در | دل بپرداز ز آمیزش غیر
بنده شو زود که آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار | ننشیند بضمیر تو غبار

وز موجبت که ز ذات آید سر ... نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش و خویش ... وقت تو گردد از آن آتش خوش

زیر این دایره زنگاری ... گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش ... مشو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی ... که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت شکفته [illegible] و جوان رعنا [illegible] که گل عزتش بوی خواری می‌داد

خارکش پیری با دلق درشت ... پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت ... هر قدم دانه شکری می‌کاشت

کای فرازنده این چرخ بلند ... وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن ... چه عزیزی که نکردی با من

در دولت به رخم بگشادی ... تاج عزت به سرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن ... گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور ... رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزارش بگوش ... گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام ... دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته ... عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به ... که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم ... نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت ... بخسی چون تو گرفتار نساخت

به ره حرص شتابنده نکرد ... بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم ... عز آزادی و آزادگیم

در دولت

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادی ما / بر در تو بندگی آزادی ما

بنده خاص تو آنست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان

جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی تو با خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول

ده ز هر بند غم قید نجاتش بده / در رهت افکن فتوت کیشش بده

بروی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

افکن از منزل بی دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن و زیر بار خلق استادن

ای که از طبع فرومایه خویش / می زنی گام پی وایه خویش

خاطر از وایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن

بهر خود گرمی خر سردی نیست / سروی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی ونیان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی

با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی

چشم بر لغزش یاران مگشای / بملامت دل یاران مشکن

در گذر از گنه و از دگران / چون نه بینی گنهی در گذران

باش چون بحر ز آلایش پاک … بر آلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین … خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج … بس خرابی که بود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری … که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بیخچه خاک ار خس و خار … که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان بروی … پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای … به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل … نامور شو بفتوت چو خلیل
بسط کن بر همه کس خوان کرم … بذل کن بر همه همیان درم
بت تو نفس هوا پرورست … که بصد گونه خطا رهبرست
گر براهیمی اگر زردشتی … روی در هم مکش از هم پشتی

بار کش

بار کش باش نه آزار همه … دست بگشای بایثار همه
هر چه بد بینی بکسی باز مجوی … دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم … نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد … زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد بستاند … که دگر گریه کنان نستاند
تا توانی بکش از عیب کسان … منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست … هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی … بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور … دیده از دیدن آن باری کور
بو که از چون تو نکو کرداری … بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوان مرد که چون بر روی معشوق که

چشم روشنش بود آبله افتاد و خود را نابینایی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست | خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که پیوندند بهم | وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد | بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب رخش تاب نماند | ز آبله بر گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار | ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد | خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید | دیده بربست و برخ پرده کشید
سر دم از درد فغانی میکرد | دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم | ماند از نور سواد بصرم

بعد یکچند

بعد یکچند بر آورد نفیر | که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد | وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن مرد و بهم پیوستند | شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد | زن ز کوریش دریغی می خورد
آن نکوزن چو پس از سالی بیست | که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد | مرد حالی دم بینایی زد
لب گشودند حریفان بسؤال | شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور | ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم | فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم | دامن خاطر ازو می چینم
در دلش ناید ازان اندوهی | بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست

فارغ از وهم غم‌افزای خویش / کردم افزار به پهنای خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان کرده‌ایم / در وفای تو جوانمردانیم

خر بسر نیست جهانگردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت

سر تو بی خجل سرافراز ترا / جان تو بی پیکر جانباز ترا

جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درت می گذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بره خویش او را

چو صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرم جهانش گردان

با دلی تنگ و درونی تیره / شد بره بیهده گویی چیره

فیض نوریش ده از عالم صدق / تا چو صبح از نو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته مرد دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دوری چند / ولی قیری رخ کافوری چند

روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دورویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللیست / راستی رستی نیکو مثلیست

راستی چو راست نگر راست گزین / راست کو راست شنو راست نشین

تیر اگر راست رود در هدف نشست / ور رود کج ز هدف بر طرف نشست

رو رقمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو بتخته ابجد یکبار / که در ابجد الف اول بشمار

گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی از آن سببی

راست رو راست که سرور تائی / در حساب از همه برتر تائی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزاینده هستی تست

اثر کذب بود هیچکسی / کیمیا گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آن است بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

ور از کذب گزیند علمی / علم او نشنبند همی

صدق بیش آر که صدق تو شرف / باشدش رو کر اصناف

آنست صدق تو که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند / در برون خار خیانت بکند

برفتد بیخ نفاق از گل او / سبز زند شاخ وفا از دل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ماران رهزن برست و آن مار آنست که بر کشت راستی وی برستان بود

ره روی کعبه تمنا می داشت / لیکنش مادر از آن وامی داشت

کعبه اش بود بی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او

نیک زن رخت چو زین خانه ببست / ثمن خانه اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت / شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب نی توشه راه / نیست دینار زرم جز پنجاه

راه زن

راه زن گفت برون آور هان / هر چه داری بتک جیب نهان

بستد آنرا و بیکایک بشمرد / بوسها داد و بدو باز سپرد

گفت افتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس بالحاح و نیازی عجب / ساخت بر مرکب خویشش راکب

کرد با وی مراحل ره را طی / گر منت میرسد اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات از اشتغال او بصدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقان را بتو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدقیم علم
جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم
علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم
چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن
تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بهر دشت نفسی
ناکسان را بمقامات کسی

هست در کشمکش نفس نژند
جامی از ناکسی خود گله مند

مده از کرم روان واپسیش
برهان از کشش ناکسیش

گرچه راهی بخطا پیموده
از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن
حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هشتم در اخلاص که پای همت
بر سر هواها نهادنست و گردن ارادت

از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخود رسته که چون کنج گیا
می‌دهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن
چون هوائیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس
جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن
کوه سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای
بر هوا پا نه و در راه درآی

دام ازین وادی خونخوار بکش
دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبلهٔ یکرویی کن
خلق بگذار و خدا جویی کن

تا کی ازین بهر رونق را
گر پی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظر کس بتو باز
وانه چون مرغ شوی وقت نماز

نهی آن گونه بسجده جبین
کو پی دانه برد سر بزمین

وقت سجده که سوی خانه بود / مدت چیدن یکدانه بود

ور بود همچو تو بی حاجز تو / که در آن سجده ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو درگاه سرکاو هراس

سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان وا دادن / دیده بر حور و جنان ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز شرک و هم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود / جرعه وصل بکام تو بود

لهو تو

لهو تو جد شود و سهو صواب / نزل تو مایه احسان و صواب

محرم کعبه اقبال شوی / محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن اعجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت و بنیت اخلاص بآمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت بود

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت می‌کرد / یکی از وجد شکایت می‌کرد

یکی از ناقه و محمل می‌گفت / یکی از وادی و ساحل می‌گفت

یکی از عشق نکویان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش کرد عامی خوانند / سخن از حمد و ثنا می‌رانند

طلب عفو کند کار بهاست / بر در لطف عفو زار بهاست

او هم انجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست

هر چه آن قوم بیان می‌کردند / با هم اسرار عیان می‌کردند

او بتقلید همانرا می‌گفت / گوهر اشک بمژگان می‌سفت

حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت / ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت

لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت نازش نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور

گرد از اخلاص ز تقصیر بری / برس فلک خود اکسیر گری

مناجات از اشتغال او با اخلاص بجود

ای ز همت

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراکیست / نعت اشراک نه از ادراکیست

کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه بفتح است بدل

کسر مخلص ز وی و فتح ز تست / کسر او هست بفتح تو درست

بی تو جامی تنی آمد بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز وی ویران کن / همچو گنجش بخود آباد آن کن

گشت او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند

دار در سایهٔ انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش / گوهر خود بنه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن

اعطاء دراهم و دنانیر است و آخر آن مثل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده

گنج جودست کف تو به بند / از سر انگشت بر آنجا و سه بند

دست بسته بود از مردم در مشت / بهر آزار درم جویان مشت

مشت پر زر که نماید مدخل / مشت پر کرده بود بر سایل

کف بی جود دی از خوتی خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجه خود بسماحت بگشای / بر درم جود ز راحت بگشای

غنچه سان خورده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل از زر طبق

موجب قبض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل کرم

پس گفت را که به بیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی

باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که زر و بی ارزش / می دهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسندان / خیز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز درو گوهر ناب / ریز بر خاک و براخوش چو سحاب

بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن

کو بهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطا بخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس

در کرم چیست که بی بخشش نه / جود را پایه ز بخشش نه

چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بر زدن و باد بروت

کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه گرم تر از آتش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

بستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان

نیست لایق تر ازین هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم

نخبه گر کست زنا بخشد زر / نخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت شرر است / نخل او نخل سعادت ثمر است

مالت از دزد بتاراج افتد / به که فی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد

می دهد سبزه و گل صحرا را / می کند آبله رو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

بمی و نقل کنی یاوریش / مطرب و شاهد و شمع آوریش

ظالم زور ز زر یافته است / ظلم را تیغ زر اندود بدست

از زر و سیم

از زر و سیم بر و جود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن

هر چه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری

تخم تلبیس بود دانه دام / نیست بر گرسنه مرغان انعام

صید گر دانه که می افشاند / می کند حیله که جان بستاند

همتی ورز در این کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر

فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز

بر عطا صیت و ثنایی مطلب / وز عطا خواه جزایی مطلب

ور فتد زود دو صد تیغ بجنگ / باز ده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان او کرم بدره دینار و درم مهمانان از انتخوت از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی شتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب نزول | شب در آن مرحله کردند نزول
خواست مرد از پی مهمانیشان | شتری زد بتقربانیشان
روز دیگر ز پی پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که ناخورده هنوز | چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش | دیگ جود آیدم اندر بجوش
روز دیگر بکرم درزی پشت | کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد | بهر کاری ز میان غایب شد
قوم خوش خوار نوالش خوردند | عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بکشادند | بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از ره دیده | میهمانان کرم ورزیده

آمد آن طرفه عرابی از راه | دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت این چیست زبان بگشودند | صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش | وز پی قوم بر آورده خروش
کای سفیهان خطا اندیشه | وای لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم | نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید | پس ره اهل ره خود رانید
ورنه تا جان برود از تنتان | در تن از نیزه کنم روزنتان
داده خویش گرفتند و بدشت | وآن عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات و اشتغال از خود بقفا عجب

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توایم | کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار

خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن

پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول / وارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندوه وی و شاد بکن / بنده پیر شد آزادش کن

بیشتر ده که ترا بشناسد / نعمتت را ز بلا بشناسد

بکمر خدمت طاعت بخشش / افسر فقر قناعت بخشش

عقد چیست و فهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر پایه و ... نکشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تگ و دو

چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانهٔ دوران دورنگ / زخم زد بر دل تو گبر پلنگ

حرص در جان تو موشیست ای هوش / تا بزخمش نرسد آفت موش

گرد عالم زبر و زیر شود / دیده حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروفش زیری / با فنت چشمیست تهی از سیری

چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل

دلت از آز بسر وازهست / ماهی از آز گرفتار شست

خاطر از آز تهی کن مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص در کن بکن و دین هست / حرص در کش بکشد خود خطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خار قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد

گنج لا یفنی از وی گهریست / مال لا ینفد از وی خبریست

آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایه عیش ابد است

فاقه قاف قناعت عنقاست / نیست جز بالش انواع غناست

گنج خالی ز قناعت رنجست / هم قناعت که قناعت گنجست

دنیی کم که ترا هست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک نگارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسودست / طامع اندر طلب بیهودست

هر چه دادند بآن داده بساز / سوی نامده گردن مفراز

در قناعت که ترا دسترس است / گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان

گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آدم یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قافلهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان طمع برکنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت / برکنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود زآلودگی گل تره شوی

زان تره هر چه همی ماند در آب / طعمه می ساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نادیده ز دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ

گرچو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت

لقمه بره که با تره خوری / به ز سر تره که با بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری / بحرمگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بست / خوردن بره نخفتد هوست

کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال ببند

شاه از خلعت شاهی چون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده شوی / نه که پیش چو خودی بنده شوی

ور دیاری که ز فقر آبادست / بندگی خاک ره آزادست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان

ای بزندان غمت شاه همه / بند تو بنده و آزاد همه

روی در قبله احسان تو ایم / بندی و بنده فرمان تو ایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما گنج قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرونست / هر چه گوییم از آن افزونست

زان گرفتار صنایع نشویم / گز تو جز هم بتو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه بمنزل برسان / رختش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحه دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده / گرد در فرقت دستارش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست / بلکد کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی

شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین / جز بمنت ننهی پا بر زمین

می روی و آمن اخلال کشان / آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت که گذشتت ز میغ / داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بعلیکی نگشایی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست / وین چه طغیان ضلالت که تراست

وز چشمت بفقیران نظری / نه ز پایت بامیران گذری

پری از خویش و ز خیر خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش افکن / نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل گهرت مار منی / تا کی از بد گهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو شود تیره نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه

تابدش صبحگهان بیش ضمیر / غیر بازیچه شب مهره و وزیر

وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت گلوپیچ شود

به ز خودبین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند / بو نه ز حق بکه بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پر باریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین برزد سر / شد لگدکوب ابی واستکبر

وز تواضع بصفی داد خدا / مژده تاب علیه وهدا

سرفرازی مکن از کیسه پر / که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسه تو دزد فلک / شور دعوی کرمت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دغاست

سگ که شد لقمه جو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از سلب آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ

سر تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند یکی ناسره‌ات / سر فرو کن نه به تو بر ره‌ات

کانچه

کانچه گفت او نه به تو بر ره هست / ورنه بر تو سخن ناسره است

ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن

وین زمان نیز ببین تا که چه / نکته دان شو بیقین تا که چه

گر چنین نامه خود بر خوانی / بارنامه پس ازین نخوانی

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه / می خرامید ظریفانه براه

به تبختر قدمی بر می داشت / وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده / دلی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان شاد مرو / بنده سنجیده پیران بشنو

از روش نیست چو خوش پیش خدای / باز کش زین روش ناخوش پای

طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ بر داشت ز نادانی و گفت

کای بگشتار تو بر من باری | می شناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب | کو از آن شستن تو بست ثواب

از ره تنگ تا بکنار آمده | از ره بول دو بار آمده

و آخرت جیفه افتاده بخاک | کرده پنهان به یکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بفرض ار بدرند | چشم نابسته کسان کم گذرند

در میانه که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرکش گشتست

تخت آراسته از گوهر و در | چون شکسته شکم از سرگین پر

گر بخود نیست شناسا نادر | لک شناسم و شناسا گر نیست

باز من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در اشتغال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود عرش برین | بر در تست روی مذلت بزمین

هر که خود را بر تست خوار افکند | کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست | تمکنت کارگزاری از تست

ما چون خواری ز تست خویشیم | از کسان منت عزت نکشیم

عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکر گزاری بسته

کز تواضع چو سر افراختیش | سایه بر کبر بلند انداختیش

پیشتش چون بسر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه

بکف خشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم

از خصال آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفته بیهوده ببند / لبت آلوده بناخوش مپسند

بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مگذر تیغ زبان

بر زمان بهن مکن از سر کین / پنجه در سبلت مشتی مسکین

دم بدم بر تنی از جرم بری / بر مکن مشت ز بیدادگری

لب فرو بند بدندان ستم / بازکش از لگد ظلم قدم

چون ستوران حرون چند ز جهل / می بری زخم بدندان و لگد

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

سازد

سازد ار دست بگیرد سپرت / دوزخ آماج سهام سقرت

رویت امروز به بهبودی کن / بهر فردات سپر دوری کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل از آن رنج و ستوه

رو در آن کوه کن از موج غضب / پیش از آنکت گذرد موج ز لب

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفانش چو کشتی شکنند / موج طوفان بهلاکش نکند

سالها راه کنی بیهودی / قدم سعی بره فرسودی

هر چه کردی نپسندد خدای / که خلد نشتر خاریت بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفروز آخر

خرده بر کم خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن / و آنکه بندت نهد آزادش کن

نیکی اندیش بد اندیشان باش
مصلحت کوش خطاکیشان باش

گنج دان رنج جفاکاران را
گنج خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی
بگذر از ناخوشی کینه کشی

در صف عفو و کرم مشتطی
بهتر از کشمکش مشتقی

کینه خواهی روش احسان نیست
هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی
خارج از دایره انسانی

مردم از دیو پریشان چه شوی
ور غضب سخره شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچون گوی
اندرین معرکه داری تگ و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال
می دهد گردشت از حال بحال

چه سبب راستی که فریفته نشد بد خوی شیطان
که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی

راهبی را درد دل از غم دین
شد درین دیر دو در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق ببست
فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو سر خیل چو وی را بشتافت
هیچ بر رهزنیش دست نیافت

روزی از خاک درش سر بر زد
سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست
بر در و در زدن او بی چیست

گفت من عیسی ام از چرخ برین
آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین وی آموخته ام
دیده از نور وی افروخته ام

گر همان دین نخست آورده است
خالی از فایده کاری کرده است

ور پی دین دگر کرده نزول
هرگز آن دین ز تو نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون
هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم
لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا پر چه بری سهو و صواب
گو همت بر نهج صدق و صواب

گفت از مکر تو آگاهم من
گشت و کردی تو نمی خواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز
داد و راهب ز نی آواز آواز

کای شده کج روش عادت و خوی
بر همت بکد و سخن راست بگوی

که درین دایرهٔ دیر نشست
کی برین طایفه ات باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت خشم
پرده شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینش شان گم گردد
پشت دین داریشان گم گردد

همچو گویی بکف نوزادان
یک بیک از زد و برد شادان

جنبش چوگان من انشان زبون
حالت هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به ستر و طلاقت وجه

ای حلمت همه را پشت بکوه
نیست بی پشتی آن ایچ گروه

کوه

کوه حلم تو صد احسانست
جان ما در تن از آن رقصانست

زان نوا هست سماعیم همه
جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک
دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانست
نه سماعست که سرگردانیست

پا که با هستی خود کوفتنیست
فرق خود را بلکد کوفتنیست

جامی از دست خود از دست شدنیست
ور لکد کوب خودی است شدنیست

از لکد کوب خودش باز رهان
ور غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را بیقین جلوه دهست
به جبینش ز نگان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای
گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاج که چین
انقباض در جبین انداختن و بزبان انبساط

سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش نگین / خوبی با خوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر موگرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر بلا بی هدفست / چون سپر چیست ترا از چین رو بهست

در دلت صد گره از باد نشست / شاهد آن گره پیشانیست

از نه جوی چو ناهموار هست / بر رخ آب گره ناچار هست

از زمین بر نزند سر خاشاک / پیچ آن تا نبود در ته خاک

می گره بر زدی تو طبع همه کس / بکمند آرزوی هر کس

از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی

نیستی ابر ترش روی چه چیست / چند خواهی ترش روی بزیست

به که چون ترک درختان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید / ور شکر خنده روان افزاید

پرگره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح و بخند

باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست

خنده هر چند که از جد دورست / جد پیوسته نه از معذورست

دل شود رنجه ز صد شام صباح / می کن اصلاح مزاجش بمزاح

جد بود یا لب فرسودن / هزل یک لحظه ز ره آسودن

گر نه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج در افتی از پای

لیک هزلی نه که از دود دروغ / برد از چهره جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد

شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنشان / راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه‌اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید

ازفغان

از فغان زمزمهٔ غم برداشت / وز مژه گوهر ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش کای چابک و چست / که نه گر کهنه عجوزان نخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند / کی در آن روضهٔ پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند / وانگه امال و امانی بخشند

مناجات در اشتغال از طلاقت وجه تردد و تالف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید پیادت خندان

باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچهٔ دل بشکفته

می‌گشایی بسر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم

بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق نبندی بر ما / فتح بابی نپسندی بر ما

جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف فیض حضور

تیز بین ساز بدان سان نظرش
که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود
جز به دیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو در همه کس
جلوهٔ نور ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد
الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در تودد و تالف که شفقت و صحبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بکر بختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص
مردم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو
حکم المومن آلف بشنو

جمله وصلت ز الف کم باشد
خبر بحرفی که مقدم باشد

هر چه در زمرهٔ تن از وی بست
در وصلت بر خ وی بشکست

لیک

لیک از آنان که پریشیت کشند
به ره طبع پریشیت کشند

بس نگر همت سرکش
دامن وصلت از ایشان درکش

عزلت از غیر خوش آید ز یار
دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال
یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تن‌اند
سخت پیوند چو روح و بدنند

تن ز جان بندگی آموز بود
جان بتن بندگی اندوز بود

تن بی جان چه بود مرداری
جان بی تن چه بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد تاب
گره از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد
بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند
چشمت از زخم خس افگار کند

چون زنی در کمر صحبت دست
با حریفان کنی از سنگ نشست

با بزرگان به ادب کن پیوند | نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکویی بردار | خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول | وز تو ایمان و تلقی و قبول
با رفیقان به مروت می باش | تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر | دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن | با فتی مرزکیا مرزی کن
در خطاشان به نصیحت بسرای | بره ایشان نصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید | خیز بی‌شکی ره آن نیک بد
نیک شو تا که به نیکان برسی | کز نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو | با نکوکار شود نیز انو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ | دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته | چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید | بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ | میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند | پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان تنک پوی شدند | لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کانها ز ایشان در لنگی | می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه جای بحمام | که گزینند به یک شاخ مقام
بس دو خویشی نسبت همخانه | که نشینند بهم بیگانه
آشنایی تقرب نسبت انست | قرب ارباب ادب از ادبست

عارفی

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران / از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / گر از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / بالخمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان دست زنست
بکسل دست وی از دامنشان / خوشه‌چینی دهی از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن / درج صدق و صفا خاکش کن

ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران و کران

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

سر بر آور که درین پرده سرای / می رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نی برید از دم او [illegible]
مطرب از مصطبهٔ دردکشان / داده از منزل مقصود نشان
باد نی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک آسا شده آورده خروش

چنگ با عقل ره چنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده

تا یکی کاسه نشکسته ز شراب — یکی کاسه شده مست رباب

پیر راهب شده ناقوس زنان — نوبتی معرعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری

موذن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده پیاپی زنده

چرخ در گرد ازین بانگ و نوا — کرده در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نمی خیزی تو — الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گرانبار ثقیل — پشتش از پشته ازر بر کفیل

زیر آن بار گران جا داده — پشته بر پشت ز پا افتاده

گر نسنجد خردش با تو بهم — یابدش از شبه بسیاری کم

سلعتی نزد گران جائی کن — شوق را سلسله جنبانی کن

بکسل

بکسل از پای خود این سنگ گل — کام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز — چاک در خرقه سالوس انداز

هر چه بند است بکش از روی پای — هر چه حشو است تهی کن زان جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع — بچه از چشم با آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده بکمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان بسر جاده و جلال

زین سرود ند بهایم هایم — تو ازین کونه غنا بم نایم

خواب بگذار که بیخوابی به — دیده را سرمه بیخوابی ده

حیف باشد که بان جنبش تیز — باشد از لذت این زمزمه زیر

تو بدین دبدبه ان انی — زان صدا چون دف خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن صدا شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می‌پیمود	پا بمیدان توکل می‌سود
روز در بادیه می‌برد بشب	یکشبی خیمه‌ای از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش	ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساختن آن خانه نگاه	دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای	قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید	پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم	نزند جز بره لطف قدم
نشود سد روش احسانرا	نکند رد سخن مهمانرا
خواه از وی عفو گنه کاری من	رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد	وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم	تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم	لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب	در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد	پشت‌شان پشته همه صحرا گرد
کرگدن وار ز بس نیرومند	فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد	چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من	وز جرس نغمت فیروزی من
در سه روزه ازین بیش منزل	کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید	تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم	برگرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه برم / خیز بصحرای عدم تاز شترم

گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام

هستم از صنعت خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وآن شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نتایج التمثیل

بیت

ای ز تو ملک و ملک قیدپرست / شتران فلک از شوق تو مست

بیم آنست که این هشت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین به تک و پوی دهند

ای خوش

ای خوش آن راهرو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند پای ستیز / نشتر خار بود سبزه تیز

خارج از دایره صلح و نزاع / کرده سر در پی سیر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را / ببر از وی بدمش خامی را

جرعه جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشا

بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت‌شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت

کرده از صبح ازل همرهیت / سایه‌وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داد خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده این مائده است

شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جام فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند

بد که بشکست ز پرویز گهرش / نام بد هست شکست دگرش

نیک اگرچه ز فنا گشته قلم است / نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر سراسر هیچ است / پا درازی چو شد آخر هیچ است

زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز ازان پامالست / که جدا مانده ازان اقبالست

گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یکساعته‌ات را بقیاس / شصت سال عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این پایه کراست / بهر سود ابد این پایه گرانست

گر بدین پایه زیانکار شوی / وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دینداران آر / که خرابست ز بی‌دینان کار

سفلگانی که سر افراخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند

جاهلانند همه جاه‌طلب / خویشتن را علما کرده لقب

چشمها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست / زاب ناپاک طهارت نرواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سر افکنده شود

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران

تیغ بر سر مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمد است / تا رمنده ز رمد بیخرد است

چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضر وشان آب بقاست

هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده

مکن اندر کشش خلق شتاب / که توانی است درین کار صواب

وانکه زنده است خود از خوی درشت / سر کشش خواهی نتوانی کشت

کوی با باد طلب سیم نه تیز / عاجز از آب نبود تاب ستیز

نرم

نرم باران بزراعت ده آب / چون شود سیل شود کشت خراب

گر ستم دیده ای از کشور تو / داد خواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند

پیش کاین ظلم ز ظالم بمثل / گر رود با تو چه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن

با اسیران بمحنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند

گوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گذار

تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طلعت دیگر خندان

همچو طاوس خود آرای مباش / در خود آرایی خود رای مباش

افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زر بخشی و جود

بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمر بندی کس

کله از عدل و قبا پوشش زداد ... بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست ... ور غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد ... ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی خرابگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال ... ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک ... بخبر گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت ... وانکه آوازه به شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه ... کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگهند ... بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر ... خشت جو ده بده و شهر بشهر

هیچ

هیچ جا یافت نشد ویرانی ... کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت ... بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی ... شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان ... نیست ویرانه پدید از پنهان
خشت بر خشت زمین معمورست ... از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو بست برخ ... که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید ... رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای ... شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را ... ور غم آزاد بنی آدم را
قالب من ز خلل آمن بود ... قصد من از طلب خشت این بود
ورنه مرکز نکند هیچ استاد ... خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در استقبال از دولت خواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شریست | از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست | همه عدل است ولی ظلم نماست
همه ز نسبت ملکی شاید | گر تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمتاش نهد ظلم لقب
معتدل ساز از آن جام او را | به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر نفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

ای بی ز

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا واسطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای بی قرب شهت برده ز دست | زین قرار بشده کس چو تو مست
زود باشد دهد خونابه | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب شکر آر بجای | قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف و شرف | در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری | زخم بر بی گنهش نگذاری
ور کرا و برق فروزان گردد | ور غضب آتش سوزان گردد
نایدا از تو که از او تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند

اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش / ره به احسان و عطا آوریش

ور گر او پشت به انصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تک و پوی کنی / به طریق وسطش روی کنی

ور گر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد

بازداریش ز طبیعت روشش / هادی راه شریعت شویش

ور گر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود

تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش

این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی

هر چه

هر چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را فاتحهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی

کافنی آری و این بهتان بست / گر کفایت ده تو کشته دو بیست

تخم شیرین فکنی در شرع / رونق دین شکنی از فرع

خوان صد مظلمه سویش کشی / تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه به صد حیله گری

کاو را در نظر شیر برد / تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد

وین خود جمله بدی نی دادی / طرفه گر دینی هم باشادی

می شمر دگر نهدت طبع کرام / خسر الدنیا و الاخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند

بود شان کارگزاران در پیش — همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دنی کرده — رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش — کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه — غمخور خلق و نصیحتگر شاه
چون یکی نکته به شاهی گفتی — شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی — زین قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت بقبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست — کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند — همه پروانه آن شمع شدند

اشک

اشک از دیده فشاندند چو شمع — کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه — بهر جامه شده غمگینیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی — همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم — سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید — بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال — کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش — خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز — خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تو ای خواجه — بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست — که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانانرا — که بمیری که دهد تاوانرا

عمر آن نکته بنیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویهٔ درد کشید / وین هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در اشتغال ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی

آه ازین هیچکسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست

ما درین هیچکسی چند کنیم / در سر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی

بلکه آنرا بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل

نه هوایی که بود میل بمال / یا بنیل شرف جاه و جلال

عمر جامی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف

گر ازان

گر ازان عارضه چیزی ماندست / یا از آن گنج بشیزی ماندست

توبتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد نظری / بربماند بکیسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جائر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ قلم شاه و وزیر

گه ز تیغ ستمی همچو قلم / فرق تا سر شق شده زین دو الم

گه ز زخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده و افسوس دریغ

جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز

پرده تنگ دلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ مخند / لوح سان نقش قلم را مپسند

نفع شه بیش بود از ضررش   خیر او نیز هم افزون ز شرش

نیشکر نفعش چو نیشی بر گز   چون گل از روی نکوئی بر گز

این همه از ضرر او گله چیست   خیر بین شو ز شر او گله چیست

گنج بی رنج نه بدست کسی   گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی   کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را   گرگ از پای درآرد همه را

بلبلان گر نزنند بانگ بباغ   قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان سد نشود   کید یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمرست   که از و کام امل میوه خورست

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر   طایر نصرت از آنجا زده پر

بر تن او زره پر خم و تاب   چشمه ساری ز خوی مردیش بتاب

تیر او مرغ پران سوی عدو   نامهٔ مرگ بر جان عدو

بر کمانش که ز سر گوشه زه است   زه بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگرهٔ دولت تست   کمرش بسته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنهٔ شهر   شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم   بگسلد رابطهٔ روح ز جسم

در حضر روشنی خانهٔ تست از وست   در سفر ایمنی راهت از وست

سوی تو ظلمی از و گر نکرد   دست ظلم دگران کوته کرد

تخم زوریست که دهقان کارد   تمکنت از بازوی سلطان دارد

تاجران ختن که از راه آیند   سوی شهر از مدد شاه آیند

پاسبان شبت از دزد وی است   حارس روز تو بی فرّ وی است

خویش و بیگانه از و قافله شو   راه وی را همه از و قافله رو

سنت و شرع از وجودت قوی / شرع دار زو بلندی و نوی

مسجد و منبر ازو معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است

این همه کار کرد و کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری

قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن فالحمده شکر و سپاس

از برای تو یکی کارگذار / گر پی مرد کند این همه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یک روزه ادا نتوانی

نیست سر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه

این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشاید و عدل در صورت ظلم بوی بنماید

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود

گفت یا رب بده آن نور مرا / وافکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می‌نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب

جامه پوشید و ز زین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند ازو کیسه زر / از دل سفله ز دنیی پرتر

پس از آن کودکی آمد ز راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی چون ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه جسته بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی بنیاز / بست بر یک طرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فراموش کرده / خیر با خود و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد برو قهر کنان تیغ و بکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای بحکمت عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده
آنکه [illegible] برین زخم چراست / پیش شرع و خرد این ظلم خطاست
آمدش وحی که ای کم‌شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت

داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار / کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول از این کودکی پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص / وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیره بصر / کارت از قاعده عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بحثیم درین بتکده هوس / این قدر شد که تو دانی و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / بی تعین تو روشن نشود

پایهٔ تیره‌دلان پست ز تست / هر کجا روشنی‌ای هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / یا از این عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و ششم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشمم به تو تیز / چرخ را کند کن چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم به تو راست / بخت از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر تو تاج ضیا
سال تو پنج در این دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا این پنجی / در هنر پنجه کش هر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده‌دلان آمد و بس
چون کنی درس هنرآموزی روی / ولی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر
جهد او بی به قرائت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان به تو واصل شده است / زو چنان گیر که تا نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد دیگر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت به عادات و رسوم / روی جهد آر به تحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن
گیر خوش بو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر
تا ندانی همه آن را مگذر
علم دارد طرق گوناگون
مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است
کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول
هست ادب بی ادبی اهل فضول
پا منه جز بدر استادی
از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو
بهتر از مخبر او محضر او
نفسش مایه ادراک شود
خلقت از صحبت او پاک شود
نیست فهمی لغتش گشته نهفته
مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس ازو میل بجا آورد
طبع ازو خوی تباه اندوزد
ور کنی روی سوی خطه خط
بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شایبه حسن تهیست
بهره کاغذ ازو روسیهیست
خط چنان به ز قلم رانده
کش بپا ساید ازو خواننده
در کف نغز خط خوب رقم
رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر
گفت بجز خط نبود هیچ هنر
می نکوهیده سخن شعر و فنش
گر خمش باد زبان انجمنش
گر شود بحر نمکین لب تر ازو
ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پر هنر است
میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این شیوه را
ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود جنون را جای
در جوانی کم بی دردی گیر
راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی پیری
گر به پیری نکنی رنج بری

نیست کار تو بجز بازپسی / چون بسر منزل پیری رسی

به ره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

رخت آن کلبه گر از ترس خدای / بنشین ایمن ز بر دوسرای

بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان مثنوی

حسن آن سبط نبی سر ولی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانه آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق خدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست / مونس جانت به تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گل اوست

من و او هیچ درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی

باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مرا هست / ترس کاری دل از قهر خدا هست

گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که وهد دور و دراز / همجلس خویش حسن بصری ساز

وعظ او پرده غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می‌روی / تا ازو نکته حکمت شنوی

گفت باید بجز از بیخبران / حق پرستی بحدیث دگران

ای بدان بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم   گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان   مونس وحدت یکتا شدگان

ما و صحبت تو تنهایی   سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که ز تنهایی ساخت   رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید   چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را   بلکه موجود نخواند کس را

گر نخواهد ز درت خواهد و بس   ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

از وصال تو بود نازش او   وز فراق تو بود نالش او

حال جامی نه نکو معلومست   زانچه شد گفته عجب محرومست

بگشا چشم

بگشا چشم عنایت سویش   وز همه خلق بگردان رویش

تا بجز دمی خود پردازد   بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتار تر است و بنصیحت سزاوار تر

جامی این پرده سرایی تا چند   چون جرس نعره درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی   هیچ نگرفت دلت زین جرسی

نامهٔ عمر تو قطع رسید   نظم احوال بتقطیع رسید

ساز بشکست چه افغان است این   تار بگسست چه دستان است این

تنگ شد قافیهٔ عمر شریف   دم بدم می‌شودش مرگ ردیف

هر چه هستی همه شب قافیه جوی   ثبت از معنی باریک چو موی

که شوی سوی مقاصد قاصد   باشی آنرا بقصاید صاید

مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جای / بر سر لوح بیان حرف هجای
گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای / عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دل غمخوارنج / سازی از نظم رباعی چارنج
گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی / خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث بدخواه سپرد

به که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل آید پوی / گرد گردون ز پی مرد دوی
با دل شق شده چون نامهٔ خویش / ماند سر زیر ز تنهایی خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج / عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه می‌رفت بسحر افسانی / بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث به اتش / بی صدا شد چو دهٔ دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان از ظلمات
هر کمال که سپاهی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر / آخر الامر همه نقص پذیر

گرد حرفی که رقم زد سعدی ‌‌ بر رخ شاهد معنی جعدی

صرصر قهر چو شد حادثه زای ‌‌ آمد آن جعد معنبر در پای

حافظ از نظم بلند آوازه ‌‌ ساخت آیین سخن را تازه

لیک رونق شکنش از پیشه کمند ‌‌ زان بلندی سوی پستی افکند

پخته از دوره و گردش سال ‌‌ میوه باغ خجندی بکمال

لیک باد اجل آن میوه پاک ‌‌ ریخت در خطه تبریز بخاک

آن دو طوطی که بنوخیزیشان ‌‌ بود در سند شکرریزیشان

عاقبت سدره افلاک شدند ‌‌ خامشان قفس خاک شدند

کام بکشا که شکرفان رفتند ‌‌ یک یک از دهر حریفان رفتند

زود برگرد که بر خواهی گشت ‌‌ زین تبه حرف که فرصت بگذشت

کیست کز باغ سخن رانی رفت ‌‌ که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند بیت

بازگشتم از سخن زیرا که نیست ‌‌ در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن ‌‌ را قلم تخته تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک ‌‌ رقم هستیش از تخته خاک

بر سر بستر کین افکندش ‌‌ همچو سایه بزمین افکندش

لب خموش از سخن تا بسته ‌‌ داشت با خود سخنی آهسته

همدمی برد بنیش گوش نهاد ‌‌ بحدیثش نظر هوش گشاد

آنچه از عالم دل تلقین داشت ‌‌ بیتکی بود که مضمون این داشت

که ز اطوار سخن بازگشتم ‌‌ لیک خالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست بجز بیش سخنی ‌‌ بجز از حرف ندامت سخنی

زانکه دو رست درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام معانی | صید معنی نشود کام روای
معنی آنجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند | از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست | وای طبعی که سخن آیینست
لب فرو بند که خاموشی به | دل تهی کن فراموشی به

مناجات در استقبال از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

ای ره ما بی ره سر بیهوشی | مهر بر لب زده سر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما | بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف | لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حلقه چو میم | قاف تا قاف شود حلقهٔ میم

بعد تست اصل همه نیکیها | قرب تو مایهٔ بگزینکیها
دل جامی که بود تنگ از تو | عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده | نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از بار فنا دلق ورا | برهان از خود و از خلق اورا
عیبش از بی هنریهای نهان | وز گمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد | زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقه بدخویی و

ای ز گلزار سخن نافه بوی | ور تماشای چمن ناقه روی
بلبل دل شده مشتاق چمن | نکته خوان گشته ز اوراق سمن
بگذر از اوراق سمن طی کرده | رو در اوراق سمن آورده

هر ورقی کز سخن انجابت رقم | نسخهٔ طبعت بخجست و الم
دیده برو شو ز جمعیت نه | الم تفرقه از صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس | انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح | فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی | گل دیگر شگفته گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود | نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن | همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای | بر خرد راه تامل بکشای
مگذر از نقطه زبان همچو قلم | همچو پرکار بجا دار قدم
تن بکم داوری معنی رای | گردن نقطه و سر نکته برای
حق معنی بطلب از سر حرف | نیک در رو بتک معنی ژرف

غوطه نا خورده بدریا غواص | نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز دعا بخشش پسند | یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهر است | صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنیست منه تا وافی | در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سر بسته نکوست | به که از مغز در و روی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش | ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیست ز احباب مهم | حبک الشیء یعمی و یصم
عیب خوبی هنر خود کردی | عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف | گاه بر وزن زنی طعن جزاف
گاه بر قافیه کان معلول است | گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی | خرده گیری ز تعصب بروی

چون تو از نظم معانی دوری / زین تو قیل بر چه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت حامیه سیان تنگ نشد

پس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی همه شب

تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریکت روی / نشدی زار تن و دل حلقه چو موی

رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز

بکر از کج رویت خم نزنم / ور دو صد طعنه زند دم نزنم

حکایت

شهری شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره

دید ز ابنای وشش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی

باغ آراسته چون باغ بهشت / بلکه از آراستگی داغ بهشت

میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ

سیب و امرود نهم تخت زده / فندق از خرمی انگشت زده

نار پستان صنمی شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی ز کنار

تاکها گر ... بر مایه / همچو عالی گهران پر مایه

نخشهای وی از کوثر تاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک

هر که از فخری او گفته صفات / دهنش کرده پر از حب نبات

شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نفس هیچ آگه نشنید

می نکرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت

کند بستی آن سان ز درختی پستی / که رساندی به درخت آسیبی

هدهد بر آن سبت دستش بودی کرد نمی زان سنگ کلوخ آمدی

بستدی بار چو دست آوردی جمله بغل مشکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی تاک را پایه بخاک افکندی

پیچ و بهایش چو دهقان می دید بر خود از غصه آن می پیچید

شهد بیش گفت زمین این تک و پوی گر نه بر وفق مراد است بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر ور تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه بنخل کاشته نه نهالی ز گل افراشته

نه زمینی ز تو آراسته گشت نه درختی ز تو پیراسته گشت

نشد از بیل کلنگ آبله دار نشدی غرقه بخون آبله وار

آبیاری نه شبی خواب نبرد راحت خواب ترا آب نبرد

در دلت نیست خراب اندیشی کین [illegible] چو کوه و بیشه

کی ز رنجم شود آگه دل تو نیست جز بیخبری حاصل تو

هیچ همدرد که [illegible] درد شرح آن هست به بی دردان سرد

مناجات [illegible] دهقان بنخل نعمت

ای بلطف انجمن آرای جهان تیغ مهرت چمن دل آرای

دست جودت ز تو ای نخل فشان تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم بیناییم زیر نخل تو رطب چینائیم

در رطب ریزیت ای نخل کرم گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک جا نیست ز نخلت شاخی ریخته تازه رطب گستاخی

نیست زین رطب شهد آمیز کار مجروح حسد جز پرهیز

آن زمان کس رود این کلک زدست یا بدان شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش شهد ریزی ز شهادت لبش

وان نفس کش برد عرق حیات | تیغ ان اجل اعدلات
کنی از تتمت رحمت املش | مختتم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمت خطاب

وا منت آثار کی اظهر قلم | وانم و لهار وی ز مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری | تحفه شاهنشهی روم بری
نقد عمر ست نثار قدمت | نور چشمست سواد رقمت
مرغ جان زاست صریر تو صفیر | در صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا سمت ای قاصد دل | که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی | خوی چکان قطره زنان میرانی
نامه نام فرامی آری | خبر مقدم زکجامی آری
این چه نقش است که ناگاه زدی | پنجه ز شب بر رخ ماه زدی

بافتی

بافتنی ز قند اترج سرشت | حله از طره حوران بهشت
این چه جوهرست در این حله باز | کرده از دولت جاوید طراز
روی زیبایش شرف اوج | زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع زدی ابرویی | قبله حاجت حاجت جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین | خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح | در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش | صدق عکس رخ صبح انشایش
کوشش از حلقه اخلاص کران | دیده عشق بروش نگران
خرد کام زن از دو نهالش | بیخود از زمزمه خلخالش

جامی آن همه چو بخلخال سخن | از دو ما گوهر خلخالش کن
همه یارب این عزت حور العین را | شاهد روضه علیین را
از دل و دیده هر دیده وری | بخشش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر | زان دلیری شده نامش دو دبیر
آن یکی در ره دین شیر خدای | وآن دگر پنجه هر صید کشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن | خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده | ور دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه | دارش از دست دو بی باک نگاه
اول آن خامه زن بیهده نویس | بسر دوک قلم بیهده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور | چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای | فصل پیش نظرش وصل نمای

که دو

که دو پیکان ز بهم پیوسته | که دو هم خانه ز بهم بگسسته
نقطه‌ها پیش نشانش چو حباب | خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره ز ده بر کف پای | شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راه سپر | بخطش گشته ز زیر و زبر
که نوشته است کم و گاه فزون | گشته موزون ز خطش ناموزون

یا بریده یکی از پنج انگشت | یا فزوده ششم انگشت

از قلم باد جدا انگشتش | که به انگشت قلم بنوشتش

دوم آنکس که کشد گزلک تیز | بهر اصلاح نه از بهر ستیز

تا شود زو رقم و حرف صواب | نه از آن کلک دهد نقش خراب

گل کند خار بجنبانند | خار را خوبتر از گل داند

